



دیوان

حاج ملا هادی سبزواری

بضمیمه شرح حال و آثار مؤلف

بقلم

استاد مرتضی مدرسی چهاردهی

از انتشارات

کتابفروشی محمودی

اسرار سبزواری و فلسفه او

درباره اسرار سبزواری مانند سایر بزرگان دهها شرح احوال و آثار نوشته و منتشر ساخته اند، آنچه بیشتر از همه ارزش تاریخی دارد نوشته ای است که بقلم خود صاحب احوال نوشته شود. اینک شرح مختصری که از نظر خوانندگان گرامی میگذرد بقلم خود فیلسوف نوشته شده است که مانند ورق زر دست بدست میگشت تا بدست شادروان دکتر قاسم غنی رسید گویا اکنون در مجموعه اسناد و مدارک تاریخی ایشان در نزد فرزند او است.

شرح احوال اسرار بقلم خود او :

چون بعضی از احبا مستدعی شدند که از کیفیت تحصیل خود و انیت^۱ آن و تعیین اساتید چیزی نگاشته شود موجزی می نگارد که در سن هفت یا هشت سالگی شروع بصرف و نحو کردیم والدنا الفاضل حشر الله تعالی مع الاختیار عزم بیت الله الحرام فرمودند در مراجعت به شیراز بر حمت ایزدی پیوستند و حقیر تا عشره کامله از عمر خود در سبزواری بودم و جناب مستطاب فضائل مآب عالم عامل و فاضل کامل و جامع متقی و اورع و فقیه بارع عابد ماجد و ناسک متعبد زبده الاشراف المستغنی من الاوصاف حبیب مہجتي وابن عمی المستعد فی الشائین الحاج ملا حسین السبزواری اعلی الله مقامه که سالها در مشهد مقدس مشغول تحصیل بود و والدینش با والد داعی جمع المال رحمته الله علیهم مرا از سبزواری به مشهد حرکت داد و آن جناب از زوا و تقلیل غذا و عفاف و اجتناب از محرمات و مکروهات و مواظبت بر فرائض و نواقل را مراقب بوده و داعی را هم چون در یک حجره بودیم در اینها ماسهم و مشارک داشت و کینوت ما بدین سیاق طول کشید و سنوائی ریاضات و تسلیمیتی داشتم و آن مرحوم استاد ما بود در علوم عربیه و فقهیه و اصولیه ولی با آنکه خود کلام و حکمت دیده بود و شوق و استعداد هم در ما میدید نمی گفت مگر منطق و قلیلی از ریاضی پس عشره کامله با آن مرحوم در جوار معصوم پسر بردیم تا اینکه شول بحکمت اشتداد یافت و آوازه حکمت و اشراف از اصفهان آویزه

۱- انیت بمعنی الانیث = شخصیت و تعیین است.

گوش و دل و از علوم نقلیه و دینیہ حظوظ متوافره و سهام متکثره بفضل خدا یاقتم پس عزیمت اصفهان نموده و املاک و اموال بسیار بجا گذاشته از خراسان حرکت کردم و قریب به هشت سال در اصفهان ماندیم و از و مجانبت از هوی به نایب خدا مزاج گرفته توفیق تحصیل علوم حقیقه و ریاضات شرعیہ داشتیم و اغلب اوقات را صرف تحصیل حکمت اشراق نمودیم پنج سال حکمت دیدیم خدمت زبدة الحکماء الالهیین فخر اللہین و بدر العالمین و العالمین و المتخلق باخلاق الروحانیین بل باخلاق الله جناب حقایق آگاه آخوند ملا اسمعیل^۱ قدس سره مرحوم و دو سه سالی بالاخص خدمت جناب حکیم متألہ استاد الکمل المحقق الفائق و النور شارق آخوند ملا علی قدس الله نفسه و روح مسه^۲ حکمت دیدم و دوسالی در اوائل ورود باصفهان بفقہ مولی النبیہ و العالم الوجیه و المحقق الفقیہ آقا محمد علی مشهور به نجفی علی الله مقامه روزی ساعتی حاضر میشدم و چون به خراسان آمدم پنج سال در مشهد مقدس بتدریس حکمت مشغول بودم با قلیلی فقه و تفسیر زیرا که علماء اقبال بر آنها و اعراض از حکمت بکلیه داشتند لهذا اعتناء داعی بحکمت سیما اشراق بیشتر بود و بعد از آن سفر بیت الله داعی دو سه سالی طول کشید و حال بیست و هشت سال است که در دارالمؤمنین سبزوار بتدریس حکمت مشغولم این است اسباب ظاهریه و در حقیقت الله همدانی و علمنی و ربانی دیدم ای خواهم سبب سوراخ کن تا سبب را بر کند از بین و بن والسلام.

سرای خاموشان

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

حافظ

گویند در دیار فارس دیوانی بنام «خاموش» بوده شمار جمعیت صد نفر می شدند کم و نه بیش! راه و روش آنان اندیشه بسیار و خاموشی تام بود، قضا را یکی از اعضای انجمن بدرد زندگانی گفت، شهریار يك نفر از نزدیکان بر حرف خود را بجایش گذاشت! در آن روز کار در کرد جهان دانای مشهوری که مقامی از جمند در معرفت داشت.

هنگامی که خبر وفات آن قهرمان سکوت از دیوان خاموشان پخش گشت آن دانشمند بزرگوار بر اسب تیز رو سوار شد و خود را بدیوان خاموشی رسانید و درخواست عضویت نمود، وی را نپذیرفتند و دروغ

۱- ملا اسمعیل واحد العین فرزند ملا محمد سمیع حکیم و فیلسوف از مشهورترین شاگرد آخوند ملا محمد علی نوری است در زمان او تدریس حکمت و فلسفه در اصفهان بدو اختصاص داشته و در ۱۲۷۷ وفات یافته.

۲- ملا علی نوری از حکماء بزرگ شاگرد ملا اسمعیل خواجوی و آقا محمد بیدآبادی بوده اصلا مازندرانی است و از آنجا باصفهان آمد و تدریس علوم حکمیه مشغول بود. در دولت فتحعلی شاه قرب تام داشته.

خوردند که ماجرا چرا چنین اتفاق افتاد! رئیس کاسه‌ای پر از آب که ذره‌بی خالی در آن نبود در برابر خود گذاشت دانشمند مسافران‌دیشه رئیس هوشمند را دانست، ناگهان برگه‌کلی را بدست آورد و چنان بروی آب گذاشت که ذره‌ای از آب کم نکشت !!

آنگاه برخلاف رویه وی را پذیرفتند، بنا شد نام و نشان و شماره ردیف خویش را ثبت دفتر انجمن کند، نامش را ثبت نموده دید که شمار اعضای دیوان را صد نفر نوشته‌اند، تدبیری بکاربرد صفری درسمت چپ آن عدد گذاشت این چنین «۰۱۰۰» که با ورودش شمار اعضای محفل زیاد نشده باشد شایستگی آن را هم ندارد که درج‌گر هوشمندان خاموش جهان قرار گیرد، درحقیقت آن‌را که در حساب ناید اوست! قهرمانان سکوت شادمانی‌ها کردند که تازه وارد با آن همه دانش و هنر فروتنی بسیار نمود، سپس صفر را تبدیل بواحد کردند این چنین «۱۱۰۰» خواستند نرسانند که این واحد در حکم هزار است، چرا که دانشمندی فروتنی را با دانش و هوش بهم آمیخت درج‌گر خاموشان جهان در آمد^۱ این داستان که هوش و فروتنی دانشمندان ایران باستان را نمودار می‌سازد مرا بیاد قصه حاج ملاهادی سبزواری فیلسوف بزرگ انداخت، هنگامی که در حوزه علمی و روحانی اصفهان طلبه‌بی گمنام بود ماجرای برایش اتفاق افتاد که چنین ثبت کردند:

گفتگوی حکیم سبزواری با کشیش

حکایت کنند که در محلی از اصفهان گاهی از هر صنفی گروه بسیاری از تماشاچیان از کوچک و بزرگ و دانا و نادان حاضر میشدند سخنان دانشمندانی را که برای اثبات دعوی خود دلیل و برهان‌ها برپا میکردند گوش میدادند تا آنکه کشیشی از صرائیان پس از کشمکش بسیار وجدالهای بیشمار محکوم و درمانده گردید بخیال اینکه اطرافیان را بمسئله قلندری و بعبارت دیگر بهوچی‌گری از میدان جدال بیرون کند و امر را بر مردم مشتبه سازد از دانشمندان اسلامی جويا شد که، ده بز، بیست خر، سی اسب، چهل گاو، شصت شتر هفتاد بگیر و بیست چیست؟

اگر این پرسش را پاسخ دادید قضیه را حل کردید تمام دعاوی و برهان‌های شما درست و قیاس‌های شما به نتیجه میرسد و آنگاه اعتراف و اقرار بر مغلویت و بی‌اساس بودن سخنان مینمایم و گرنه شما بر باطل بودن مدعای خود باور نمائید؟

این پرسش بيمورد و بی‌مناسب تمام ذهن‌ها را پریشان کرد !! همه دانشمندان را باندیشه انداخت! در آن زمان سبزواری که جوانی غریب و طلبه‌ای گمنام بود و در ردیف تماشاچیان معرکه بشمار میرفت قدم پیش نهاد و با کمال احترام از دانشمندان مجلس اجازه خواست که پرسش قلندری کشیش را بوی برگذار نمایند !!

دانشمندان درخواست ایشان را پذیرفتند و در ردیف خود جایگاهی برای وی قراردادند، در این هنگام مردم کردن‌ها را کشیده و چشم‌ها با دوخته و نگران شدند که چگونه این جوان گمنام پاسخ این دانشمندان را خواهد داد؟

سپس اسرار خاموشی مجلس را درهم شکست و با خوشروئی و گشاده روئی خطاب به کشیش کرد و با بیانی بسیار جالب آغاز سخن نمود. چنین معما را حل کرد.

آقای محترم پرسش شما کنایه و استعاره از حالات و اطواری است که انسان را از سن کودکی و جوانی تا رسیدن بمرتبۀ پیری دست میدهد، در هر مرحله از مرحله‌های عمر و زندگی فطرت و طبع بشر مقتضی حالات و بروز کیفیاتی است که از وی صادر میگردد.

از شخصی که سنش مقتضی آن گونه رفتار است هر گاه به بینند بنظر عقیده و امر نامناسب و زشت می‌آید، بشر در نخستین مرحله از زندگی به بز که حیوانی است بازیگوش و با جست و خیز شباهت تمام دارد، از پنج سالگی باین رفتار آغاز می‌کند و بیشتر در پانزده سالگی این حالت پایان می‌یابد. بحران این روش و طرز اخلاق این مرتبه از عمر در سن ده سالگی است که بیش از آن روز شدت می‌یابد و سپس کم کم ناتوان گردیده و بکلی این حالت از بین میرود، و پس از طی این منزل وارد مرحله شهوت رانی شده و اندک اندک این شیوه و رویه زیاده می‌شود تا سن بیست سالگی که آخرین مرتبه نیرو و شدت است که شبیه خرمیگر در این حیوان در این صفت تخصص دارد و از سایر جانوران ممتاز است (سپس این حالت نیز رو به کمی میرود تا سن بیست و پنج سالگی که بیشتر شدت این غریزه را ازدست میدهد، آغاز در سلوک و سیر حالت سوم که فراست و تیزهوشی و جستی و چابکی است میکند، صورت و کمال این حالت در سن سی سالگی است سپس این احوال هم مانند حال‌های گذشته رو بستی و ناتوانی گذاشته و در بسیاری از نوع بشر در سن سی و پنج سالگی این صفت پایان می‌پذیرد و بهمان شدت و قدرت نخستین باقی نماند! پس از این مرتبه سنگینی و وقار برای انسان بدست می‌آید مانند گاو که راه رفتنش با وقار خاصی همراه است! بنابراین در این مرحله از عمر طرز رفتار آدمی را بگاو شبیه کرده‌اند!

حد کمال وقار و سنگینی در بشر در سن چهل سالگی است، سپس کم کم این حالت از بین رفته و حالت شتری که دوربینی و صبر و طاقت در حوادث زندگی است بدست می‌آید! آخرین بحران این رویه در صفت سالکی است زیرا این حالت نیز مانند حالات دیگر از بین میرود و در این هنگام چون انسان خودش را از کار افتاده و زمین گیر می‌بیند با تجربه‌هایی که در مدت عمر حاصل نموده. و بر فایده‌ها و اهمیت ثروت و قدر و قیمت آن کاملاً پی می‌برد و بسیار آزمند و حریص می‌گردد بطوریکه از اول کودکی تا آن وقت چنان مشتاق بگردن آوردن مال میشود که هیچگاه در خود ندیده است!

آری او باندازه‌ای در چنگال آن گرفتار میشود که اگر بتواند می‌خواهد درآمد موهوم آینده

را نیز هم در آن حال بدست آورد. و در صندوقی نهاده و در آن را بسته و یکدینار بهیچکس ندهد تا آنجا که اگر طبیعت کشفنده (پناه بر خدا) شدت پیدا کند ممکن است بعد نیازمندی هم مصرف ننماید. چون حکیم سبزواری بیانات خود را باینجا رسانید صدای آفرین از خواص و عوام بلند شد و کم کم داستان گفتگو با ترسا منتشر شد و انعکاس خوبی در آن محیط پیدا کرد و اسرار مشهور گشت !! شاید اسرار این نکته‌های دقیق را از آیه شریفه درك نموده است که خداوند می‌فرماید:

اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و نفاخر بینکم و تکائر فی الاموال و الاولاد.

اسرار در اصفهان

گویند اسرار در آغاز جوانی در حوزه علمی اصفهان سرگرم تحصیل شد نامه‌های خویشاوندان و آشنایان و دوستان که میرسید هیچک را نمی‌خواند تا مبادا خبر مشغول کننده بی جولان ادبش را از دریافت دانش بازدارد !!

همه پاکت‌ها و نامه‌های رسیده را در زیر فرش می‌گذاشت، پس از پایان تحصیل که آهنگ بازگشت کرد، نامه و پاکت‌ها را از زیر فرش حجره بیرون کشید و خواند!

در یکی از نامه‌ها خبر وفات یکی از عزیزانش بود! در نامه دیگر مژده عروسی یکی از خویشاوندانش نوشته شده بود!

پس از خواندن آنها شکر بزدان کرد که در هنگامه تحصیل از همه دلبستگی‌ها رست و به درس پرداخت و گرنه از خبر وفات یسا ناگوار آشنایی چنان پیریشان احوال می‌گشت که تا مدتی از تحصیل باز می‌ماند !!

آیین سیر و سلوک

در آیین سیر و سلوک سالک نفس را میکشد تا به مقامات عالی برسد. بودا می‌فرماید:

ترك علاقه كنيد تا به نروانا برسيد قدرت اراده و تمرکز فكر سرچشمه نیروهای خلاقه انسانی است تا بمصدق آیه شریفه نفخت من روحی از روح خدائی که در هر آدمی با مانت گذاشته شده است بهره‌ها یابد، حکیم سبزواری از راه سیر و سلوک اسلامی چه ریاضت‌ها کشید و رنج‌ها برد، خدا میداند و آنکس که رفته، ولی از گوشه و کنار زندگانی او داستانها گویند که هنوز بر سر زبان‌های اهل دل و حال است از جمله:

سیر و سلوک اسرار در کرمان

گویند حاج ملاهادی سبزواری در روزگار سیر و سلوک خود گمنام به کرمان شافت بدون آنکه کسی او را بشناسد وارد مدرسه «خاندان قلی‌یک» شد از متولی مدرسه حجره خواست. از وی پرسیدند

آیا طلبه هستید ؟

در پاسخ گفت نه !

متولی گفت ما حجره بطلبه میدهم بجز دانش‌پژوه را در اینجا راهی نیست !! اسرار خدمتگزار و دربان مدرسه را راضی کرد تا در گوشه‌یی از حجره وی زندگانی کند بشرط آنکه در کار دانش‌جویان با او کمک کند !

حکیم سبزواری گاهگاه به بحث و انتقاد و درس‌ها گوش میداد میدید بعضی از طلبه‌ها اشعار منظومه وی را درست معنی نمی‌کنند از معانی دقیق فلسفی و منطقی بیت‌ها دور میشوند ولی او در بحث وارد نمیشود و همی خود را بنادانی میزد تقریباً در مدت چهار سال در آن مدرسه فرمانبر طلبه‌ها و زیر دست خدمتگزار آنجا بود که او را بنام « آقا هادی » می‌خواندند پس از هشت ماه که در مدرسه کار کرد ، دربان و خدمتگزار مدرسه کرمان دخترش را بزنی باسراسرید و این زن دو فرزند برای حکیم بدنیا آورد حاج ملاهادی سبزواری داماد و کمک خادم مدرسه کرمان گردید .

امام جمعه کرمان

گویند حاج سید جواد شیرازی در آن زمان امام جمعه کرمان بود ، در علوم معقول و منقول استاد بود منظومه سبزواری را درس میگفت روزی از روزها حکیم در پی فرمان خادم مدرسه بود گذارش از مسجد جامع کرمان افتاد ، قاضا در آن ساعت حاج سید جواد شرح منظومه سبزواری را درس میگفت ، گویا استاد تحقیقاتی بیرون از مورد بحث پرداخت ، صاحب شرح منظومه خادم مدرسه را هر چه زودتر انجام داد و در پایان درس خود را با استاد رسانید ، درس تمام شده بود ، دانش‌پژوهان پراکنده شدند .

اسرار هم بدنبال استاد تا بخانه بدرقه رفت . امام جمعه از خبر پیاده شد تنها که شد اسرار باو گفت عرضی دارم ، امام جمعه گفت وامانده و فرسوده‌ام ، اگر حاجتی دارید اینجا جایش نیست ! حکیم گوید نیازی بیاری شما ندارم استادی و تدریس شما مورد پسند خاطر من نشد ، هر گاه گوش فرا دهید مقصود و نظر صاحب شرح منظومه را فراگیرید سودمند میشوید بیدرتکه آن بخش از بحث فلسفه را چنانچه شایسته تحقیق و دقت بود برای امام جمعه کرمان توضیح داد و آن‌نگاه بیدرتکه در پی کار خود شتافت !!

حاج سید جواد را شگفتی دست‌داد ، از بیان حکیمانانه آن ژنده‌پوش گمنام در اندیشه رفت !! تا یک ساعت در کرباس‌خانه درنگ می‌کند !! ژنده پوشانند در عالم بسی . اسرار هم پدر زن خود را از سفر فوری به خراسان آگاه کرد .

زن و دو فرزند را برداشته و هر چه زودتر بسوی خراسان شتافت تا مبادا ماجرایش معرف شخصیت او در کرمان گردد !!

بعد از آن روز امام جمعه دانست که ایراد کننده و پر خاش‌کننده باو در پایان درس دیروز حکیم

مشهور حاج ملاهادی اسرار سبزواری بود ولی دریغاً که عنقای مغرب پرواز کرد.

اگر امام جماعت بخواهدش امروز

خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

بنا بقول دیگر دولت وقت هنگامی که دانست اسرار در کرمان بگمنامی زندگانی میکند تلگرافی بوالی کرمان مغایره نمود که چنین شخصی در آن نواحی است و همه گونه احترامات لازمه را بایشان نمائید قضا را تلگراف وقتی به کرمان رسید که حکیم از کرمان حرکت کرده بود.

دانش پژوهان کرمانی بسوی سبزوار

امام، میرزا حسین فرزند خود را برای تحصیل حکمت بدرگاه اسرار روانه میکند.

گویند میرزا حسین امام جمعه کرمان یکی از دانشمندی بود که در خدمت اسرار به مراتب عالی معقول و منقول رسید و یکی از فضلا از آن استاد شنید که می گفت نخستین بار که بزیارت دیدار حکیم سبزواری نایل شدم گماشته هوشیار پدرم همراه بود، پس از برخاستن گفت این آقا همان هادی وردست خادم مدرسه است که به چنین مقامی رسیده؟!

بد نهادی

گویند روزی نو کر حاجی در شکار تیری زد قضا را بکسی خورد آن شخص کشته شد قضیه را با حاکم گفتند و ثابت کردند که قتل عمد نبوده و اشتباه بوده است و در ضمن بخان حاکم گفتند قاتل از نو کران حاجی است. حاکم هم او را بخشید یکسال بعد از این حادثه اسرار از قضیه مطلع شد نو کر را جواب داد و او هر چه خواست بی تقصیری خود را ثابت کند ممکن نگردید اسرار می گفت اگر باطنت بد نبود کار بد دست جاری نمیشد.

مراقبت در تدریس

حاج میرزا حسین سبزواری و محمد هاشم میرزای افسر حکایت کردند که اسرار مراقبت زیاد در درس داشت و کمتر درس و بحث را تعطیل میکرد، روزی بواسطه شدت سرما گفت فردا درس نمی گویم فردای آن روز بمجلس درس حاضر شد طلبه ها علت را پرسیدند.

فرمود دیدم گاوان برای زراعت میروند روا ندیدم که من بحث را ترك گویم.

گویند موقعیکه ناصرالدین شاه بعزم مشهد میخواست حرکت کند در بین راه درویشی را می بیند گویا که در کناره جاده حالت منتظره داشته است شاه به مأمورین میگوید به بینید کیست، چکاره است، فراش ها میروند می پرسند چرا اینجا نرفته ای؟

میگوید بشاه بگوئید وقتی به سبزوار رفت حاج ملاهادی را ملاقات نمود از قول من بایشان سلام برساند. می گویند در همان سفر در بین راه مستوفی از شاه می پرسد آیا در سبزوار از علماء ملاقات خواهید کرد می فرماید از شریعتمدار بلی، مقصود مستوفی حاج ملاهادی بوده باز میگوید از حاجی چه؟ می فرماید البته دستی هم به ریش او خواهیم زد! در مجلسی که شاه به زیارت اسرار رفت ناصرالدین شاه می پرسد زندگی شما چه جور است. حاج ملاهادی می گوید اگر شاه دستی به ریش ما بمالد خوب خواهد شد!

ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل

آری آوازه شهرت فلسفی و روحانی اسرار که به کرمان رسید تشنگان معروف برای تحصیل به سبزوار رفتند، در جری که طلبه ها در مدرسه نشستند تا استاد آید و از افادات علمی و اشراق خود آنان را بهره مند و از شراب حکمت اسلامی سرمست نماید، از دور صدای کفش حکیم که رسید دانش پژوهان همه ادب کردند از قیل و قال لب فرو بستند و خاموش شدند، برای زیارت و بیانات فیلسوف بزرگ شرق خود را مهیا نمودند.

حاج ملاهادی سبزواری بمدرسه وارد و بر عرشه کرسی درس نشست و به درس پرداخت. کرمانیان که تنی چند بودند بجای دل دادن بدرس باخود به گفتگو پرداختند همی هم می گفتند، این همان آقاهادی است که حجره ما را جاروب می کرد!! این همان آقاهادی است که اشعار منظومه ای را غلط می خواندیم و بر سر معانی آن داد و فریاد راه می انداختیم، در دل بریش ما می خندید و هیچ نمی گفت و ما را می نگرست و حل معما نمی کرد!! این همان آقاهادی است که چنان خود را بنادانی زده بود که همه گمان داشتیم اصلا سواد خواندن و نوشتن را ندارد.. تا چه رسد باینکه استاد حکمت و عرفان باشد.

این همان آقاهادی است که دختر دربان و خدمتگزار مدرسه ما را با میل و رغبت بزنی گرفت تا در کنج حجره او بیتوته کند و خدمتگزار طلبه ها باشد! پس از پایان درس ناگهان همه تشنگان معرفت که پروانه وار در پیرامون حاج ملاهادی سبزواری بودند استاد بزرگوار خود را ترك گفته و بسوی کرمانیان تازه وارد شتافتند که چرا سخن می گفتند؟ نگذاشتند از بیانات استاد بهره مند شوند، هر گاه از حکمت و عرفان بیگانه هستند چرا بسوی سبزوار و شهر عشق و دل راه یافته اند؟ دانشجویان غریب کرمانی ماجرای اسرار در کرمان را گفتند که چگونه آن حکیم بزرگوار با آن همه شخصیت علمی و روحانی در سیر و سلوک و گمنامی بس میرد!

آدم شدن چه مشکل :

که خاک میکده کحل بسر توانی کرد	بسر جام آنکه نظر توانی کرد
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد	گدائی در میخانه طر فیه اکسیری است

تیره اخترانند که با چند کلمه سخن پراکنی و سیاه کردن چند ورق پاره مانند سیاهی دل خود خویشتن را
طاوس علیین پندارند غافل از آنکه خود غلط بود آنچه پنداشتند! آدمیت کجا و آنان کجا،! بقول مولانا
جلال الدین بلخی:

خلقت طاووس آید ز آسمان	کی رسد از رنگ و دعویها بدان
ای شغالان بی جمال بی هنر	هیچ بر خود ظن طاووسی مبر
ز آنکه طاووسان کنند امتحان	خوار و بیرونق بمای در جهان

در باره حکیم سبزواری حکایت ها و داستان هایی بر سر زبان اهل ذوق و معرفت و دوستداران
شیوه اوست، برای آشنائی از اوضاع و احوال فیلسوف بزرگ شرق و مردم آن زمان، چند حکایت را در
اینجا گلچین و نقل می کند.

يك دو روزی بعاریت با ماست

گویند هنگامی ناظر املاك اسرار گفت که فلانی در کنار زمین های شما زمین دارد، دو جریب
از اراضی شمارا که از آب دهات مشروب میشود تصرف عدوانی کرد.

نامدای باو بنویسید بدیهی است که ازرسیدن نامه زمین را مسترد خواهد کرد.
حکیم در پاسخ گوید: هیچ نیازی بدرخواست و فرستادن نامه نیست. چند سالی آن زمین علاقه و
انتساب بمن داشت. چندی هم اضافه بایشان داشته باشد.
از این حکایت روشن میشود که گویا حاج ملاهادی سبزواری ملکیت را از جنبه کار و کوشش امر
اعتباری و اضافی میدانست.

اتفاق در راه خدا

حکایت کنند در دوره آخر زندگانی اسرار فحطی و کم آبی در سبزواری اتفاق افتاد، حکیم
بزرگوار بیشتر املاکش را فروخت و مابین مستمندان بخش کرد، گویند باندازه ای دنیا در دیده این مرد
بزرگ، کوچک و بی ارزش بود که هر گاه بمانعی برخورد نمی کرد شاید تمام ثروتش را یکروزه در راه
رضای پروردگار می بخشید، چنانکه بارها شنیده شد که فضولی بحضورش گفت که شما درویشید چرا از
مال خود باقی گذاشته اید و همه را اتفاق نکرديد؟ در پاسخ فرمود: تصدیق میکنم ولی چه کنم که بچه ها
درویش نیستند.

اسرار و طلبه ملازندان

گویند حاج شیخ عبدالنبی نوری مجتهد معروف تهران در آغاز جوانی به مشهد شتافت، شبی
تاریک در نزدیکی شهر سبزواری راه را گم کرد. زحمت ها کشید، راهها رفت تا بامدادان خود را به سبزواری
رسانید. مانند هر دوستدار دانش و معرفت زیارت اسرار رفت، حکیم نخستین باری بود که طلبه جوان

مسافر را دید. بفرست دریافت و گفت: شما در این سفر بزرگوار افتادید، راه را کم کرده بودید تا دو نفر پیدا شدند و راه را بشما نشان دادند.

آنکاه اسرار گفت: فرزند بیهوده مال خود را از بین ببر.

دیگر در پی کیمیا گری نروید. کیمیا دانش است، فقه آل محمد (ص) تحصیل کنید بهترین کیمیا است، شیخ می فرمود با آنکه جز خدا کسی از کیمیا گری من خبر نداشت در تعجب شدم که حکیم بزرگوار چگونه مصداق «المؤمن ينظر بنور الله» بود. در اثر فرمایش آن عالم ربانی دیگر بسوی کیمیا نرفته و تمام اسباب و آلات کیمیا گری را بدور انداختم در پی دانش و درس خواندن رفتم. اینک آنچه دارم از برکت فرمایش حاج ملاهادی سبزواری است.

بخش حکیم

گویند اسرار پس از بازگشت از اصفهان بخشی از اموال ارثی خود را به خویشاوندان بینوا بخشید، گذران وی منحصر بود به يك جفت گاو کشاورزی، باغچه کوچکی داشت که فصل انگور تمام طلبه ها را به آنجا دعوت می کرد، از محصول کشاورزی که بدست می آورد پس از پرداخت حقوق واجب شرعی يك سوم آنرا کنار می گذاشت و کم کم به بینوایان و بیچارگان می پرداخت، روز عید غدیر به بینوایان و سادات يك قرآن و بدیگران ده شاهی عیدی مرحمت مینمود، همه ساله ده شب در دهه اول محرم روزه خوانی داشت. مجلس شام مخصوص بیچارگان بود، خوراك نان و آب گوشت بود، هر يك از طلبه های مدرسه که مایل بودند برای صرف شام با آنجا میرفتند، هر کس از کسی چیزی نمی خواست و قبول هم نمی کرد.

هدیه ناصرالدین شاه

گویند ناصرالدین شاه قاجار در نخستین سفر خود که به سبزوار رسید بخانه حکیم سبزواری رفت شاه که از خانه حکیم بیرون رفت پیشخدمت خاص شاهی وارد خانه شد که پادشاه قاجار مبلغ پانصد تومان تقدیم داشته اند، اینك قاطری سر کوچه است با پولها.

حاج ملاهادی سبزواری فرمود: داخل کوچه من نکنید به حاجی عبدالوهاب بگوئید بیاید و پولها را نثار کند، نصف از پول را به طلبه های مدرسه بخت نماید و نصف دیگر را به بیچارگان و بینوایان قسمت کند، سادات و دربار بر دریافت کنند.

گویند اسرار از بکار بردن فنون دنیا دوری می جست تا آنجا که دوا بکار نمی برد، پیاز در آب و گوشت ایشان قدغن بود بیاندازد^۱.

ناصرالدین شاه قاجار و حکیم سبزواری

گویند شهریار قاجار که به نزد اسرار رسید شاهزاده محمد رضا قاجار جد مادری محمد هاشم

۱- کتاب حاشیه بر منظومه سبزواری تألیف حکیم هیدجی صفحه ۳۲۱ - ۴۲۵ چاپ تهران - دیوان اشعار هیدجی بفارسی و ترکی در تهران چاپ شده است.

میرزا افسر که از شاگردان حکیم بود حاضر بود، نهار را در خدمت حاج ملاهادی سبزواری خوردند، آن روز هم مانند همیشه آب گوشت و پنیر و سبزی داشتند، شاه به اسرار گفت: محمد رضای قاجار درویش شده است؟

حاجی گفت: امروز پادشاه هم درویش شده است.

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است	نخبه جمله عالم دل درویشان است
آتش آن نیست که در وادی ایمن زده اند	آتش آن است که اندر دل درویشان است ^۱

شاه در خانه حکیم

گویند ناصرالدین شاه قاجار بخانه حاج ملاهادی سبزواری رفت.
برای پذیرائی مهمان خربوزه قاج کرده روی طاقچه اطاق گذاشته بود، هنگامیکه شهریار بزرگ قاجار بکلبه حکیم وارد شد اسرار این شعر معروف سعدی را خواند:

گر خانه محقر است و تاریک
بر دیده روشن نشانم

ارمغان حکیم به شاه قاجار

گویند هنگامیکه ناصرالدین شاه برای دیدار حاج ملاهادی به سبزوار شتافت، از حکیم ارمغانی خواست!؟

حاجی مقداری کشمش سبز سبزوار تقدیم نمود، شهریار قاجار برای تیمن و تبرک آنها را به تهران آورد، در اندرون دربار شاهنشاهی دانه های کشمش بقیمت گزافی از شاه خریداری شد.

اختران پرنو مشکوه دل انور ما	دل ما مظهر کل، کل همگی مظهر ما
نه همین اهل زمین را همه باب اللهم	نه فلک در دورانند بگرد سر ما ^۲

انقلاب خراسان و مشورت مردم سبزوار با حکیم

گویند در آغاز سلطنت ناصرالدین - ۱ - قاجار، سالار حاکم خراسان بود علم آشوب برافراشت، تمام خراسان را تصرف کرد، سپاه به سبزوار فرستاد سبزواری ها پس از گفتگوهای بسیار تصمیم گرفتند که از اسرار هم کسب تکلیف نمایند؟! حکیم را در اجتماع خود دعوت کردند، حکیم گفت، مردی گوشه گیر هستم هیچگاه دخالت در کارها نکرده ام، سالی سیزده تومان مالیات من است، هر کس دولت باشد باو میدهم، دخالت هم در این گونه امور نکرده و نمی کنم، وقتی که خواست از آن اجتماع جدا شود بمردم گفت: سالارالدوله فقط خراسان را گرفت و ناصرالدین شاه در تمام ایران سلطنت میکند. تنها ایل شاهسون میتواند خراسان را تصرف کند، در این صورت چگونه میتوانیم با سالار همراهی کنیم و از اجتماع بیرون شتافت. مردم سبزوار گفته حکیم را حجت دانستند و تقریباً دو سال به همراه دولت ایران جنگیدند خرابی ها

۱- دیوان حاج ملاهادی سبزواری چاپ تهران.

۲- دیوان اسرار سبزواری چاپ تهران.

وخسارت ها دیدند تاکنون آثار ویرانه ها در سبزوار نمودار است .

واردستگی و بزرگواری حکیم

گویند زمانی که سالارالدوله باغی شده بود ، حسام السلطنه مأمور دستگیری او شد ، در سبزوار جو برای خوراک چهارپایان حواله میدادند ، از جمله حواله ها سه قبض جو بنام حاج عبدالوهاب بود ، در راه وصول مأمور برخورد بحکیم سبزواری نمود ، چنین جامه اسرارگرا آنها نبود وی را شناخت ! گفت : آخوند این قبض بنام کیست ؟ حکیم قبض را گرفت و گفت بهمراهم بیائید تاجو دهم ، حکیم بناظر خود دستور داد جوهارا تحویل دهند ! مأمورهم جوهارا گرفت و رفت ، بامدادان دیدند ازقضاآن جوهارا درجلو هراسی ریخته بودند اسب ها نخورده اند !! گمان بردند که اسب ها ناخوش شده اند ، خبر بحسام السلطنه رسید ، پس اذتحقیق معلوم شد که جو ازحاج ملاهادی بود ، آن را کرامت وی پنداشتند !! حسام السلطنه به نزد حکیم شتافت و گفت : قبض که بنام شما نبود ! چرا دادید ؟ اسرار گرفت : نخواستم دلال بیدادگری و راهنمای ستم کاری نسبت بیک فرد مسلمان شوم . میگوید : ناظران را بفرمائید جوها را تحویل گیرند ! اسرار درپاسخ فرمود: جو را نمی خواهم ، پروید اسبها خواهند خورد ، تعجب کنان بسوی چهارپایان شتافتند دیدند که اسبها مشغول خوردن جو هستند !! حسام السلطنه در اثر این کرامت و بزرگواری و واردستگی که از آن مرد بزرگ روحانی دید خانه و مدرسه وی را پناهگاه و بست قرارداد ، هر کس ازبستگان و یاوران سالارالدوله که با نجا پناهنده میشد جان و مالش در امان بود ، این داستان هنوز درسزوار برسر زبانها است . درتابستانی که به زیارت تربت حاج ملاهادی به سبزوار رفتم این ماجرا و داستان های دیگر را درباره آن بزرگ مرد شنیدم .

افسانه ما هرآنکه بشنید	لب بست دگر ز داستان ها
اسرار نگاهدار کاسرار	در دل دارند راز دانها

درویش پا برهنه - حافی کیست ؟!

گویند در یکی از روزها که اسرار ، سرگرم بحث ودرس بود ناگاه دیدند پا برهنه ای ژولیده و شوریده به درس آمد و در برابر مدرس ایستاد ! چون چشم استاد بوی افتاد برخاست واحترام کرد و نوازشش کرد ، معلوم شد آن درویش ملاحسین پا برهنه «حافی» است که ازهم درسان اسرار بود .

آنچه درمدرسه عمریست که اندوختمی	یکی عشوه ساقی همه بفروختمی
در دبستان ازل روز نخست از استاد	بجز از درس غم عشق نیاموختمی
نقشت ای سرو قبا پوش نشستی بر دل	دیده دل بدو کون از همه بفروختمی
مستی و باده کشی ها که شدی پیشه ما	شیوه هائی است که ازچشم تو آموختمی

۱- دیوان طرلیات و ترجیع بند و رباعیات و سالی نامه و سوال و جواب لطیف العارفین حاج ملاهادی سبزواری از نشریات کتاب فروشی مهرگمال چاپ تهران فروردین ۱۳۳۸ ،

عالمی کامروا از تو و من سوختمی
گرچه صدمشعله مردم زدل افر و ختمی

آخر ای ابر کهر بار روا کی باشد
تیره شد روز من اسرار چوشام دیجوز

کشت تخم مرگ

گویند یکی از کشت های پر درآمد خراسان تریاک بود. بزرگان سبزوار بحکیم میگفتند که در کشت تریاک اقدام کند، اسرار راضی نمی شد و می گفت من هرگز تخم مرگ نمی کارم!!
کی بر خوری اسرار زخاری که نشاندیم
کی خرمنی اندوزی از این تخم که کشتیم
اسرار دل اش او سر از سدر بر آورد
باری درویدیم هر آن تخم که کشتیم

ایمان بخدا و چپاره معصوم

گویند در زمان اسرار یک نفر مبلغ بابی به سبزوار رفته بود، مردم به حکیم گفتند خوب است اجازه دهید این شخص به محضر شما بیاید و سخنانش را بگوید تا ببینید چه حرف حسابی دارد؟!
حکیم گفت: این کار برای کسی خوب است که در معتقدات خود تردید داشته باشد نه برای ما که بدانش خود اطمینان داریم.

باده نوشان و خموشان و خروشان چند
عرضه بندگی بی سر و سامانی چند
منتظر بر سر راهند غلامانی چند
عاشقان جمع و فرق جمع و پریشانی چند
این سخنها بمیان زمره نادانی چند
نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند
خورده بینهاست در این حلقه ورنه دانی چند
گر نبودی بزمین خاک نشینانی چند
رو گشایش طلب از همت مردانی چند^۲

ما ز میخانه عشقیم گدایانی چند
ایکه در حضرت او یافته بار، ببر
کای شه کشور حسن و ملک ملک وجود
عشق صلح کل و باقی همه جنگ است و جدل
سخن عشق یکی بود ولی آوردند
آنکه جوید حرمش گو بسرکوی دل آوی
زاهد از باده فروشان بگذر، دین مغروش
نه در آخری حرکت بود، نه در قطب سکون
ایکه مغرور بجاه دوسه روزی بر ما

خدمتگزاران اسلام = سبزواری و شیخ مرتضی انصاری

گویند شیخ مرتضی انصاری در مدت دوسال در مدرسه حاج حسن در مشهد نزد اسرار کتاب شوارق محقق لاهیجی و بعضی از بحث های فلسفی خوانده بود، حکیم میگفت: من و شیخ انصاری به اسلام خدمت می کنیم، هنگامیکه سلام شیخ مرتضی انصاری بزرگترین مرجع تقلید مذهب جعفری جهان را در گوشه

۱- صفحه ۱۱۳ دیوان غزلیات اسرار سبزواری چاپ تهران.

۲- دیوان اسرار سبزواری صفحه ۹۶

۳- خدا رحمت کند شادروان علامه محمد عبدالوهاب عزیزی که مرا فرمود، مخصوصاً این غزل اسرار از لحاظ جزئیات و استحکام رنگ و بوی اشعار خود را نگهبان حافظ را دارد.

سبزوار بوی میرسانیدند حکیم با احترام شیخ برمی‌خواست و می‌گفت :

منه السلام وایه السلام وعلیه السلام^۱

گل رنگه نگار ما ندارد	بوی خوش یار ما ندارد
زیباست چمن ولی صفائی	بی لاله عذار ما ندارد
گل سر بکمند از نهاده	او میل شکار ما ندارد
عمریست که از برش پیامی	یکی بدیار ما ندارد
اسرار زدست شد دل و یار	فکر دل زار ما ندارد ^۲

انسان کامل کیست

گویند در تمام عمر درخانه حکیم سبزواری حیوانی کشته نشد! در یکی از روزها ملا عبدالله خادم چون در بازار گوشت نیافت بجایش خروسی خرید و به‌خانه حکیم برد، اسرار گفت چرا خروس گرفتید؟ وی گفت گوشت یافت نشد، اسرار فرمود: خروس را بصاحبش رد کنید من درخاته‌ام نمی‌خواهم جان‌داری بیجان شود.

دخترپسری حکیم که عارفه بود گفت: آقا جان نه این است که تمام موجودات بطفیل وجود انسان آفریده شده‌اند شما در اشعارتان می‌فرمائید:

اختران پرتو مشکوه دل انور ما

دل ما مظهر کل، کل همگی مظهر ما

نه همین روی زمین را همه باب‌اللهیم

نه ملک درد و راند بگرد سر ما

حکیم در پاسخ فرمود: ای فرزند اگر انسانی یافت شود باید جان بفریانش کرد! دختر باز از راه جدل گفت، شما که کوسفند می‌خورید همین سخن در آنجا هم می‌آید؟! حکیم فرمود:

کوسفند برای دیگران کشته می‌شود و ما بطفیل دیگران سبیلی چرب مینمائیم.

گویند اسرار گوشت کمتر می‌خورد و گوشت پرندگان را هرگز نمی‌خورد روزی که خادم خروسی را گرفته و کشت و خوداکی از آن تهیه کرد، حکیم از آن خوراک چیزی نخورد نو کر خانه گفت چه تفاوت است مابین گوشت خروس و گوشت کوسفند؟ اسرار در جواب فرمود:

۱- نگاه کنید بتاریخ روابط ایران و عراق بقلم مرتضی چهاردهی از انتشارات کتابفروشی فروغی- تهران

۲- دیوان اسرار چاپ تهران.

گوشت حیوانات را برای جامعه مسلمین کشته‌اند مباح است من هم بطفیل آنان گوشت میخورم
ولی برای خاطر من جاننداری را بکشند راضی نمی‌شوم !!

درویش مجذوب

حکایت کنند درویشی که چندان استعداد علمی نداشت به مدرس سبزواری وارد شد، چون صدای مدرس و همه‌ها داشت پڑوهان بگوشش رسید ذوق و شوق شنیدن و عشق دیدار حوزه درس در اندیشه وی پدیدار گشت و خود را در گوشه مدرس جای داد، با تمام نیرو سراسر گوش شد و توجه به سخنان حکیمانه و عارفانه اسرار نمود، ولی کم کم حالت بیخودی و جذب بوی دست داد تا اینکه از جایگاه خود برخاست بدون اراده در میان گروه طلبه‌ها رو بروی استاد ایستاد، ناگاه با گفتن «فقیّر با ما باش» پیش رفت و زانو برانوی اسرار نشست، کتاب اسفار اربعه صدرالدین شیرازی را که حکیم مشغول درس بود درویش بر روی هم نهاد، پرسرو روی استاد بزرگوار بوسه‌ها زد، آنگاه سر برانوی استاد گذاشت! ناچار درس تعطیل شد!

شاگردان که از دیدار این منظره شگفت‌انگیز که به تعطیل درس کشیده شد خشمناک شدند استاد امر بخاموشی کرد، جبران ناتمامی درس را بآینده گذاشت، حکیم از جای برخاست و رشته یگانه‌گی و پیوستگی عاشقان معرفت که پروانه‌وار در گرد مشعل حکمت و عرفان شرق گردآمده بودند پراکنده گشت اندیشه‌ها و خیال‌ها پربشان شد !!

فرای آن روز هنگام درس کم کم حواس‌ها و فکرها متوجه بیان استاد شد، حکیم سبزواری چون دریای مواج و خروشان گردید ذوق و حال وجد سراسر حوزه درس را فرا گرفته بود که ناگاه درویش مجذوب وارد مدرسه شد بدون درنگ در برابر حکیم قرار گرفت و همی میگفت «فقیّر با ما باش» و به این کلمات مترنم و سرگرم شد !! ولی روز دوم مستی وی زیاده‌تر شد و اندکی هم از ادب دور گشت! خلاصه آن روز هم درس تعطیل شد و تشنگان دانش و معرفت دریغ‌گویان هریک به حجره خویش رفتند، چون روز سوم شد طلبه‌ها در پیرامون حکیم پروانه‌وار گردآمده بودند هنوز از نکته بیان اسرار استفاده ننموده و جام قلب ایشان از داروهای شفا بخش معانی بهره‌ای نبرده بود که ناگهان درویش قدم بقربانگاه عشق خود گذاشت و دیوانه‌وار سر برانوی استاد نهاد، سپس حرکی کرده و کتاب را برداشته و بگوشه‌ای از مدرس پرتاب کرد و گفت:

اینها چیست ؟!

فقیّر با ما! در این احوال بود که جامعه اسرار را پاره کرد و همی بر صورتش بوسه میزد، حاج ملاهادی سبزواری که این حال را از فقیّر مجذوب دید بدون درنگ درس را ترك گفت! درویش هم پروانه‌وار بگردش می‌گردید !!

چون درویش بی‌نوا را بدین گونه از خود بیخود دیدند برای جلوگیری از جنجال و غوغا در بازار که خط سیر بود و نظر بحفظ جان استاد درویش را گرفته و حکیم را از مدرسه بیرون بردند و در مدرسه

را هم قفل کردند تا مبادا درویش بسوی وی بشتابد!!، درویش مجذوب چون درب مدرسه بسته دید وجدائی و دوری را مابین خود و محبوب خویش حس کرد ناگهان آتش عشق و محبتش بیش از پیش شعله ور گردید به بهانه رفتن بسوی دست شوری جمعیت طلبه‌ها را غافل گیر کرد و خود را بروی بام مدرسه رسانید و بر بالای درب مدرسه رفت و با آواز بلند بانگ زد: فقیر کجا رفتی صبر کن که آمدم! و خود را از سر در مدرسه که تقریباً ده متر بلندی داشت بزمین افکند و روانش از کالبد تن بیرون رفت!! جسد را استاد بزرگوار به همراهی دانش‌پژوهان تشییع کرد پس از غسل و کفن با تشریفات و احترامات لازمه دفن کردند!

صبحگاهان بسوی خانه خمار شدم	سر کشیدم دو سه پیمانه و از کار شدم
نور آن مهر ز هر دره نمودارم شد	که انا الحق شنوا از در و دیوار شدم
جنگ در دامن دلدار زدم دوش بخواب	بود دستم بدل خویش که بیدار شدم
شیشه باده تا شکتم شیشه نام	بیخودم کن که ملول از سر و دستار شدم
سالها بود که: اسرار: به ما رخ نمود	شکر لله که دگر محرم اسرار شدم

راه و روش تدریس حکمت و عرفان:

حکایت کنند که حکیم سبزواری با بیان سحرانگیزی درس میگفت که بمصدق و و ان من البیان السعراء بود، شنوندگان را از حال طبیعی بیرون می برد و شیفته سخنان بلند و شورانگیز خود می ساخت، هر گاه دانش‌پژوهی بی مایه حالت جذب و بیخودی بوی دست میداد از میان میرفت! چنانکه یکی از شاگردان حکیم در وصف قدرت بیان استاد میگفت چهارده نفر در اثر حضور در حوزة درس نتوانستند درست بذر حقیقت و معرفت را گل چینی نمایند و جواهر دقایق حکمت و عرفان را دریافت کنند تا سه سال از خرد مغلوب جذب گشته و در وادی حیرت و سرگردانی سرگشته شدند. هر يك از آنان از شدت شوق خویشتن را بدام بلائی دچار کرد یا بدرد عشق دچار گشت.

آن یکی خود را بدربار کرد غرق دیگری خود را با آتش کرد حرق
حکیم سبزواری بر این نکته‌ها توجه داشت، رویه‌اش بر این بود که طلاب معرفت را نخست آزمایش میکرد و امتحان مینمود، هر گاه طلبه‌ای را شایسته و با استعداد نمیدید از حضور در حوزة درس عذرش را میخواست. چنانکه یکی از آنان فرمود:

فرزند، در آغاز بدرس فرزندم تشریف پیرید، مقدمات فلسفه، کلام و منطق را درست تحصیل نمائید سپس بدینجا حاضر شوید، بارها گفته‌ام که راضی نیستم اشخاص کم استعداد که مقدمات فلسفه را ندیده‌اند در مجلس درس من حاضر شوند.

گویند خصوصیات درسی حکیم انحصار بخودش داشت، تمام خوبی‌ها را از معنی و صورت ظاهر و

۱- دیوان غزلیات و ترجیع بند و رباعیات و سانی نامه و سئوال و جواب حاج ملاهادی سبزواری از انتشارات

سید محمد میرکمالی - تهران صفحه ۹۲

باطن که سبب جاذبیت باشد دارا بود، بسیار خوش بیان و نمکین، دلربا و دلچسب بود، سخنان اسرارگرم و مستانه بود هنگامی که درس بیایان میرسید يك یا دو متر از جایگاهی که در آغاز درس قرار داشته بود و در نتیجه شور و ذوق بیخودی به پیش میرفت، همه روزه تقریباً صد بیت شعر عربی و فارسی، يك جزء از قرآن مجید با چند حدیث و روایت شاهد تقریر بحث‌های علمی او بود.

مراسم سوگواری در ماه صفر

گویند که حکیم سبزواری همه ساله در آخر ماه صفر سه شب مجلس سوگواری در خانه ترتیب میداد، همه فقیران شهر را دعوت میکرد، روضه‌خوانی که در اثر صدای ناهنجارش مجلسش منحصر بخانه اسرار بود به منبر میرفت! پس از پایان ذکر مصیبت خاندان نبوت و عصمت نان و آب گوشتی تهیه میشد پس از صرف خوراك حکیم به هر نفری يك ریال می‌پرداخت.

که فخر می‌کند از فقر سرور فقرا	مرا به دولت فقر آن دلیل روشن بس
نهند نام کر او را سگ در فقرا	ز فخر پا نهد اسرار بر فراز دو کون

ای شاه دو عالم بنگر سوی کدا	برداشته‌ام دو دست از بهر دعا
رباعی	

جز نور علی نیست اگر درك بود	با غیر علی کیم سر و برگ بود
ایکاش که هر دم دم مرگ بود	گویند دم مرگ توان دید ترا

گویند اسرار سبزواری عنوان و مقامی برای خود نگرفت، روزگاری که سبزواری در اثر آموزش و پرورش حکیم شهر دانش و سرچشمه حکمت و عرفان شده بود دانشمندان شهر همه از شاگردان او بشمار میرفتند او همیشه فروتن بود. اگر گاهی مردم برای داوری بسویش می‌رفتند آن کار را بدیگری راهنمایی می‌کرد.

بر خلاف قیدها و خودنمایی‌ها بود پس از پایان درس اگر برخی از شاگردان برای روشن شدن مطلب‌های درسی و از بین بردن مشکلات به‌راه استاد می‌رفتند حکیم تا درب مدرسه درنگ نمی‌کرد و گاهی همان‌جا می‌نشست تا قضیه فلسفی حل‌شود و مشکلات علمی روشن گردد، پس از آنکه دانش‌پژوهان که پروانه‌وار در پیرامون حکیم بودند پراکنده میشدند آنگاه استاد پنهانی و بدون های و هوی بخانه باز می‌گشت.

نورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست

منظر روی تو زبب نظری نیست که نیست

بست بك مرغ ولی کش فکندی به نفس

بپر پیداد تو تا پر به بری بست که بست

ز فغانم ز فراق رخ و زلفت به فغان
 سگ گویت همه شب تا سحری نیست که نیست
 نه همین از غم او سینه ما صد چاک است
 داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست
 موسی نمی نیست که دعوی انا الحق شنود
 ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست
 چشم ما دیده خفاش بود ورنه ترا
 پرتو حسن بدیوار و دری نیست که نیست
 گوش اسرار شنو نیست و گرنه اسرار
 برش از عالم معنی خبری نیست که نیست^۱

بچه پلنگ

حکایت کنند بچه پلنگی را برسم تعارف برای اسرار بردند. پلنگ بچه درخانه بود، بیشتر اوقات سر خود را به تشکی که اسرار روی آن می نشست می گذاشت، آرام و رام بود تا بزرگ شد. بوی گفتند پلنگ ماده است و از حظ حیوانی بی بهره مانده است! حکیم اجازه داد پلنگ را بصحرا برده و آزادش کنند و در صحرا کنار کوهی آزادش گذاشتند، پس از دو روز دیدند که پلنگ بخانه بازگشت! معلوم شد که زنگوله ای در گردن حیوان آویخته بود، در اثر صدای زنگ جانوران از وی گریزان شدند. زنگ را از گردنش بیرون آوردند و دوباره بصحرا برده و آزادش کردند.

از مجاز بسوی حقیقت

اشعار عرفانی اسرار بسیار دلکش و شورانگیز است، دقیق ترین نکته های حکمت و عرفان را با بیانی ساده و رسا گفته و نیکو سروده است مثلاً المجاز قنطرة الحقیقه: را نگاه کنید چگونه از مجاز بسوی حقیقت کشانید:

کلاه دلربائی بر سرش ببین	نیاز کج کلاهان بر درش بین
بنفشه سر زده کرد شقایق	بدور یاسمن نیلوفرش بین
نماید دعوی کیش مسیحی	زلب اعجاز و از خط دقترش بین
گرت خواهش بود سیر گلستان	به سنبل زاده گلبرگ ترش بین
کداز شمع ز رشک جمالش	وزین محنت بسر خاکسترش بین

۱- نفی النفی - آن است که اثبات عموم وصفی را کند باینکه نفی آنرا از افراد انکار و نفی در نفی مقتضی است و این طرز از لطایف کلام بلغا و مستدرکات مؤلف است. ابداع البدایع شمس الادباء کرکانی

خدا را در جمال انورش بین
ز ناز و غمزه، خیل لشکرش بین
بهم دمساز آب و آذرش بین
بیا و دامن پر کوهش بین

دلت خواهی شود مرات حق بین
کمر بسته بی تاراج عقلم
عرق بگرفته جا بر روی آتش
بود اسرار مسکینی ولی زاشک

بزرگ مردی که صاحب اسرار بود

درین جهان چند روزه بزرگانی طلوع کرده اند که نامشان پس از گذشت سالها هنوز بر سر زبانها است، در حوزه های علمی و فلسفی و روحانی بدان نامها مترنم اند، بزرگانی که در بارگاه دانش و معرفت و پارسایی خدمت ها کرده اند، در دوران حیات خود خدمت های گرا بجا بجهان بشریت انجام داده اند پس از وفات مزار ایشان در سینه مردم عارف است که با گذاشتن یاد کارهایی از گنجینه های دانش و معرفت چراغ تمدن را فروزان نگاهداشته اند، خوشبختانه در جهان اسلام و ایران بزرگه مردان بسیار داشته و داریم و اسرار سبزواری حکیم مشهور نمونه یکی از آنان است.

يك عمر سادگی و وادسته گی

گویند زندگانی اسرار بسیار ساده و بی آرایش بود، گوشه نشین و منزوی میزیست، سالی يك مرتبه در نوروز بخانه فرزندش بعنوان: «بازدید عید» می رفت دیگر کسی او را بیخیز در مجلس درس جای دیگری ندید؟

حکایت کنند مجلس درس اسرار باندازه ای جالب و گیرنده بود که در حدود چهارده نفر در نتیجه شنیدن سخنان حکیم سبزواری خویشتن را هلاک کردند، چنانکه اشارت شد درویشی به نشستن نیم ساعت در مجلس درس او بطوری روانش مجذوب و عقلش مغلوب گردید که خود را از روی بام مدرسه بارتفاع دهمتر بزمین انداخت و همان آن جان بجان آفرین سپرد.

پیام درویش بوسیله شاه قاجار^۱

کرامتهای بسیار و مکاشفات بیشمار از اسرار نقل کرده اند که یکی از آنها داستان ناصرالدین شاه قاجار و درویش پابرنه های است که بصورت های مختلف حکایت کرده اند. گویند در سال ۱۲۸۴ ه. ق ناصرالدین شاه بآهنگ زیارت خراسان بسوی حضرت عبدالعظیم رفت، درمابین راه مردی گمنام را در انتظار و نگرانی دید! شاه از آنجا که برجان خود بیمناک بود یکی از همراهان دستور داد که به بیند آن مرد کیست و چه کار دارد؟ چرا در کنار جاده چشم انتظار و نگران است؟ پیشخدمت مخصوص به چالاکی خود را بآن مرد رسانید. مردی ژولیده موی و زنده پوشی را دید که چشم براه دوخته و نگران است!! قلندر گفت: گویا شاه آهنگ سفر خراسان را دارد، به سبزواری هم خواهد رفت، بایشان بگویند در سبزواری که حاج ملاهادی را زیارت میکند سلام مرا هم بایشان برساند!

۱- این حکایت بصورت دیگری در صفحات پیش نقل شد.

آتش آن نیست که در وادی ایمن زده‌اند آتش آن است که اندر دل درویشان است
 باید اسرار کهر سفت و دری بهر نثار که نه هر سنگ و کلی قابل درویشانست
 فرستاده شاه با تعجب و خواری نگاهی بدرویش کرد و بسوی کالسکه شاهانه شتافت، شهریار ماجرا را از وی پرسید؟!

گفت: مردی بود دیوانه که میخواست بشهر برود شاه بعد از زیارت حضرت عبدالعظیم بسوی خراسان شتافت، بنا به خواهش صدراعظم در سبزواری حاج ملاهادی از شهریار ایران در کوشك دیدن کرد. فردای آنروز که موکب شهریار آهنگ حرکت داشت بعنوان «بازدید» ناصرالدین شاه بهضاه حکیم رفت اسرار تا نیمه حیاط پیروی از شاه استقبال کرد، شهریار را به کلبه مخصوص خود که با بودیا فرش کرده بود راهنما شد درضمن صحبت شاه از حکیم خواست که دعاء خیری در حق وی بنماید. حکیم: در تمام اوقات مؤمنین را از دعای خیر فراموش نمی‌کنم. شاه: دلم میخواهد در باره من دعاء مخصوصی بفرمائید حکیم دست بسوی پروردگار خویش دراز کرد و گفت: خدایا پادشاه اسلام را رعیت پرور کن.

کی ز مفتاح خرد بآبی گشود عشق او مشکل گشائی می‌کند
 برآید اسرار درو کانسجام کار کار خود سر خدائی می‌کند

محقق خراسانی در حوزه درس اسرار

شادروان آقامیرزا مهدی کفائی^۱ برای من حکایت کرد از پدرش «آخوند ملا محمد کاظم خراسانی» که آوازه بزرگی و دانش اسرار را شنیده بود و با تألیفات و آثار او نیز آشنائی داشت در راه تحصیل از طوس بسوی نجف تصمیم گرفت از فرصت استفاده نماید و در مابین راه که کاروان در سبزواری درنگ میکند وی هم از محضر درس حکیم بزرگ اسلام بهره‌مند شد، از فردای آن روز بر حاضران مجلس درس اسرار یک نفر زیاد شد، آخوند خراسانی در مدرسه‌ای که حکیم در آن درس میگفت حاضر میشد، چون بیگانه بود در جرگه دانش پژوهان وارد نکشت، بر روی یکی از سکوهاي مدرسه می‌نشست و به درس استاد گوش میداد، این کار تازوی که کاروان خراسان در شهر سبزواری بود ادامه داشت تا اینکه کاروانیان خواستند بسوی تهران حرکت کنند. آخوند هم که می‌بایست با قافله روانه گردد، ماندن وی در سبزواری قرار نبود چه اومشهد را با آهنگ

۱- آقا میرزا مهدی آیت‌الله‌زاده خراسانی فرزند بزرگ آخوند خراسانی از بنیادگذاران مشروطیت ایران و استقلال عراق بشمار میرفت، مورد توجه مخصوص رضاشاه کبیر و فیصل شهریار عراق و شاهنشاه آریامهر بود، مورخان عرب نامش را به بزرگی و آزادگی ثبت تاریخ استقلال عراق کرده‌اند. درینا که در تاریخ‌های مشروطیت کمتر اثری از او سایر همکارانش نوشته‌اند!

وی از دوستان صمیمی و همکار سیاسی و روحانی پدرم بودند نگارنده این سطور در روزگار تحصیل در نجف اشرف بمناسبت آشنائی دیرینه فامیلی مورد عنایت او بود، خدایش رحمت کند که بزرگ مرد و آزاده بود

تهران و از آنجا بسوی نجف اشرف کرد، ولی بیانات حکیمانه و درس‌های عالمانه حکیم سبزواری برنامه نازم‌ای برایش پدید آورد، ناچار چندی در سبزواری ماند و از آن شهر دانش و ذوق و حال بیرون نرفت و در برابر تعجب همسفران خود گفت: می‌خواهم از مجلس درس این مرد بزرگ کسب فیض نمایم و با کاروان دیگر بعد از این بسوی تهران حرکت خواهم کرد، آخوند چندبار حکیم را ملاقات کرد و در حدود سه ماه در سبزواری ماند تا از محضر سراسر حکمت و معرفت استاد استفاده‌ها نمود، در تمام این مدت وی در مجالسهای درس حکیم بزرگوار شرکت می‌کرد اما در جرگه شاگردان وارد نمی‌گشت بلکه بروی سکولی می‌نشت و از دور تماشاچی بسخنان استاد گوش میداد، این کار تا دوسه ماه دوام داشت.

پس از سه ماه درنگ در آنجا روزی که درس استاد پایان رسید شاگردان پروانه وار گرد حکیم درآمدند و با اشاره طلبه‌ای را که روی سکوی پشت بوی نشان دادند و درباره او گفتند:

دوسه ماه است که این جوان هر وی در اینجا رفت و آمد دارد و هر روز بدرسه می‌آید و در همانجا می‌نشیند و با کسی بر خورد ندارد و نمیدانیم که نامش چیست! از کجا آمده و بکجا می‌رود! آیا او تاکنون به نزد شما آمده است؟! لبخندی بر لبان آن عارف بزرگ نقش بست! همه خاموش شدند و با انتظار پاسخ استاده‌ها گوش گشتند.

اسرار گفت: نامش محمد کاظم است از مشهد آمده و به نجف اشرف خواهد رفت. او را دیده‌ام و با وی صحبت کرده‌ام، در چشمانش برق نبوغ و در سیمایش آثار بزرگی خوانده‌ام، وی دریافته در علم و دانش نابغه خواهد شد، از پرتو او هزاران نفر به بزرگی خواهند رسید، از فرمانهای او سرنوشت ملتی تغییر خواهد یافت!

دانش پژوهان با دهانی باز و چشمانی حیرت زده بسخنان اسرار گوش دادند، استاد که خاموش شد، چشم‌ها با نگاه آمیخته به حد و تعجب و بعضی از آنان با دیده ستایش و احترام بسوی آن جوان نگریستند ولی او پس از پایان درس از مدرسه بیرون رفته بود از آن به بعد دیگر کسی او را در روی سکوی مدرسه و در شهر سبزواری ندید! ولی میدانیم که این جوان هر وی بعدها از استادان بنام علوم مقبول و منقول اسلامی شد و از بنیاد گذاران بنام مشروطیت ایران گشت و از بزرگان مراجع تقلید مذهب جعفری بشمار رفت و میلیون‌ها نفر از شیعیان جهان پیرو آراء نظریات او شدند.^۱

اسرار سبزواری و ملا آقای دربندی^۲

گویند ملا آقای مجتهد دربندی بقصد زیارت حضرت رضا (ع) به سبزواری رفت و تمام مردم شهر به دیدارش رفتند، حکیم چون گوشه گیر و مراض بود بدیدار او نرفت. این معنی بر آخوند گران آمد!

۱- تاریخ روابط ایران و عراق - فصل فقه - فقهاء مذهب جعفری تألیف این کتاب از انتشارات فروغی -

تهران.

۲- آخوند ملا آقای مجتهد دربندی صاحب کتابهای خزاین و اسرارشاده و سعادت ناصری.

روزی بمنبر رفت و بر فرا و حکما و کلمات آنان ایرادها گرفت و همی گفت کسی که نماز جنازه نمی رود! به زیارت حضرت رضا مشرف نمیشود حالش چطور است؟

شنوندگان کم کم از اطراف در بلندی پراکنده شدند. فاضل دربندی سبب را پرسید باو گفتند که مردم سبزواری اعتقاد تامی به حاج ملاهادی دارند و چون اسائه ادب نسبت باو شد مردم از شما گریزان شدند، دربندی ناچار پس از سه روز اقامت در سبزواری ترک آن دیار کرد و بسوی مشهد رهسپار گردید و دیگر درباره اسرار سخنی نگفت.

شادروان دکتر قاسم غنی سبزواری برای من حکایت کرد که این اشعار را حاج ملاهادی به همین مناسبت سروده است - خدا دانا است.

شهر پر آشوب و غارت دل و دین است	باز میگر شاه ما بخانه زین است
آینه رو است یا که جام جهان بین	آتش طور است یا شعاع جبین است
با که توان گفت این سخن که نگارم	شاهد هر جائی است و پرده نشین است
بر سر بالین بیا که آخر عمر است	رخ بنما کین نگاه باز پسین است
خون بدل ما کنی بخاطر دشمن	جان من آئین دوستی نه چنین است

علماء و ناصرالدین شاه

گویند ناصرالدین شاه قاجار نسبت به دانشمندان و علماء روحانی که بر اُستی از هوی و هوس دور بودند احترام و ارزش میگذاشت و گاه بخانه و یا حجره شان می رفت و احوال ایشان را جویا میشد. چنانکه در مدرسه نزد میرزا ابوالحسن جلوه حکیم معروف رفت و در سفرها بخاطر دانشمندان بزرگ از جمله بخانه آقا شیخ جواد مجتهد رشتی در رشت شتافت^۱.

دیدار ناصرالدین شاه از حکیم:

در سفرنامه ناصرالدین شاه بخراسان درباره اسرار چنین ثبت است^۲.

یکشنبه بیست و هشتم محرم - جناب ملاهادی سبزواری به همراهی سیهسالار اعظم بحضور آمدند و از آنجا که جناب حاجی از اجله حکما و از جمیع صفات غیر حسنه عاری و مبرا در حکمت الهی بحر است بی پایان و نامتناهی و در سایر علوم صاحب بصیرت و آگاهی الحق شخص مراض و بهمه جهت ممتاز است، شاه وجود او را محترم ملاقات ایشان را غنیمت شمرده و با ایشان از هر سو صحبت داشتند.

و ضمناً خواهشمند تصنیف کتابی که محتوی بیشتر علوم و اندرز چند باشد شدند جناب ایشان نیز

۱- تاریخ مختصر ایران و عراق تألیف مؤلف این کتاب چاپ فروغی تهران.

۲- آغاز سفرنامه ناصرالدین شاه قاجار از روز یکشنبه پانزدهم شهر ذیحجه الحرام ۱۲۸۳ هجری قمری پایان سفر یکشنبه ۲۲ جمادی الاول ۱۲۸۴ ه. ق پایان تألیف سفرنامه در آخر جمادی الثانی ۱۲۸۵ بقلم علی نقی ابن حکیم الممالک چاپ تهران.

اطاعت همایون را قبول و موقوف بزمان آینده داشتند دعای شهریاری را گفته اجازه بازگشت را جستند و پس از ایشان جناب علامه حاج میرزا ابراهیم مجتهد سبزواری و جناب محمد هاشم میرزا پسر محمد رضا میرزا که قریب پانزده سال است درسزوار محض ارادت جناب حاج ملاهادی منزوی و مسکون و از جمله شاگردان خاص آن جناب است فیض حضور را بدرک آمده و مورد تقدیر و مراحم خاص شده مرخص شدند^۱.

عکاسی از نظر حکیم سبزواری

دوشنبه بیست و نهم ماه محرم: آقارضا عکاسی باشی که حسب الامر به انداختن عکس جناب حاج ملاهادی مأور بود انجام خدمت را نموده و شیشه عکس اسرار که بسیار ممتاز بر داشته بود از نظر شاهانه گذرانیده مورد تحسین و مرحمت شد بمرض رسانید که جناب حاجی تاکنون اسباب و آلات این فن را ندیده و انعکاس و انطباق هیکل اشیاء را در صفحه خارج نگاه نموده.

از ملاحظه آن کمال تعجب را پیدا کرده و به اندیشه شدند و چون بر حقیقت آن اندک آشنا گشتند آن را در استدلال علوم مناظر و مراد با اسبابی بیکو شمر دند^۲.

طبیعیات قدیم و علوم جدید!

گویند اسرار نخستین مرتبه که دستگاه عکاسی را دید سخت در تعجب شد میگفت این صنعت با قواعد علمی ما درست نمی آید! مگر نه این است که اعراض قابل انتقال نیستند! « بنا به فلسفه قدیم »

ناصرالدین شاه در خانه حکیم سبزواری

اول ماه صفر: شاه بخانه حاج ملاهادی سبزواری رفتند، حالت درویشی و اسباب خانه مختصر و خانه کوچک جناب حاجی که تمام بنای آن منحصر باطاقی ازخشت و گل بود در خاطر مشکل پسند شهریار قاجار بسیار پسندیده آمد و پسر آن جناب که الحق اصل معرفت را برو شاخ حکمت را نمرند مورد توجه شهریار شد و مورد احسان و تشویق شدند اخلاق دلجو و نیکوی حاجی نیز با چشم گریان پادشاه را تا بیرون خانه مشایعت کرده با نیت خاص و نهایت اخلاص زبان بدعا و ثنای شهریار را کرد^۳.

خانه حکیم

درسفر دوم ناصرالدین شاه به خراسان اعتمادالسلطنه چگونگی خانه و زندگانی حکیم سبزواری را نیکو وصف کرد که برآستی نموداری است از ساختمانهای آن زمان و زندگانی آن مرد بزرگ در کتاب مطلع الشمس چنین ثبت است:

خانه‌ی که حاجی چهل سال بلکه چهل و پنج سال در آن ساکن بوده اند در طرف دروازه نیشابور و مشتمل بر دو حیاط است بیرونی و اندرونی و مدخل بیرونی از سمت مغرب خانه و روبه مشرق است حیاط

۱- سفرنامه خراسان صفحه ۱۰۰

۲- سفرنامه صفحه ۱۳۲

۳- سفرنامه صفحه ۱۲۲

بیرونی عبارت از محوطه‌ای است شش ذرع در شش و در وسط باغچه مرتبی دارد که چهار درخت توت در آن غرس شده و باید این اشجار را پس از وفات حاجی نشاندہ باشند در محاذی مدخل چاه آبی بوده که حالا حالت انطماس یافته فقط طرف مشرق عمارتی از خشت و گل دارد که هر زینتی حتی از اندودگاه هم عاقل است اطاق وسط که نشیمن است قلمندانی میباشد و پنج ذرع و نیم طول و سه ذرع و نیم عرض دارد سقفش از تیر و روی تیر هیزم نه چوب تراشیده و روی آن لی ریخته اند طرف جنوب این اطاق دالانی است بر عرض يك ذرع و طول تمام اطاق و طاق خشتی روی آن دالان زده اند و بواسطه پنج پله آجری وارد این دالان كفش كن اطاق است می شده و در ۱۲۷۴ هـ ق که ناصر الدین شاه عزیمت زیارت ارض اقدس و مشهد مقدس فرموده بود در روز سه شنبه اول ماه صفر مرحوم حاجی، اعلی حضرت را در همین اطاق پذیرائی کردند و آن وقت اطاق فرش بوریا داشت اما در سال ۱۳۰۰ هجری که ناصر الدین شاه از ارض اقدس مراجعت می کرد و نگارنده در التزام رکاب بود به زیارت بیت شریف و کلبه منیف مستعد آمد جز خاک در آن چیزی یافت اگر چه هنوز بقیه انوار معرف بر در و دیوار آن می تافت بالجمله زیر اطاق و دالان خالی و بواسطه يك درجه که در زیر اطاق نشیمن باز میشد باین ابواب که هنگام مشاهده نگارنده پرازگاه بود و در سمت شمال این اطاق دالانی است بطول اطاق و بکف زمین حیاط مسقف با بیرونی و اندرونی بوده است.

از این دالان چون گذشتند، بمحوطه کوچکی میرسند که طویله و بهار بند است يك زوج عامل از حاجی در این طویله بسته میشده بعد از دالان تنگی و درستی که رو بشمال باز میشود وارد بحیاط اندرونی می کردند طول این حیاط تقریباً ۲۵ ذرع و عرض آن ۱۲ ذرع و در بیرونی و اندرونی فقط آن جاها که در زمستان لابد محل عبور و مرور زیاد است سنگ فرش شده باقی خاک است در حیاط اندرونی رو بمشرق عمارت ساخته اند و ارسای سه دهنه بنا کرده که يك ذرع و نیم کرسی دارد.

در چنین ارسای دو راهرو است که پنج پله از سطح زمین بالا میروند و به راهرو ما میرسند و در دو طرف دالانها دو اطاق است که یکی در دو و پنجره دارد و رو بحیاط باز میشود اطاق دیگر فقط دارای يك در است در زیر ارسای سرداب مانند جائی است که حاجی زمستان و تابستان غالباً در آن بسر میرده اند در جلو ارسای حوضی است و در مرتبه باین معنی که حوض اول تقریباً بمقعر سه چارک ساخته شده بعد اطاقی از آجر و آهک روی آن زده اند و در پیچه کوچکی از طرف شمال حوض باز است و از آن در پیچه از مرتبه تحتانی که پراز آب است آب بالا می کشند آنچه معلوم میشود برای اینکه در زمستان آب یخ نکند مرتبه فوقانی را خالی از آب می گذاشتند و مرتبه تحتانی که بمنزله آب انبار میباشد باقی بوده است باقی فضای حیاط باغچه‌ای است که چهار پنج درخت توت کهن در آن دیده میشود و بعضی حجرات لازمه از قبیل مطبخ و غیره در طرف جنوب حیاط واقع شده و تمام این اطاقها از خشت و گل است منتها کله گل دارد.

زندگانی بی پیرایه حکیم

پس از مشاهده وضع منزل حاجی ازخلف بزرگوار ایشان جناب آقامحمد اسمعیل که مردی جامع و فاضل و نمونه‌ای از اخلاق و فضایل پدر ملکونی گوهر خود میباشد از وضع زندگانی آن عارف ربانی پرسیدم ایشان بشرح ذیل پرداختند و عیال آن مرحوم از پشت در آنچه را که آقامحمد اسمعیل بدرستی در نظر داشتند اظهار می‌کردند خلاصه گفتند حاجی بهر شب در زمستان و تابستان و بهار و پاییز ثلث آخر شب را بیدار بودند و در تاریکی عبادت مینمودند تا اول طلوع آفتاب آن وقت دو پیاله چای بسیار غلیظ سیاه رنگ که در هر پیاله مخصوصاً دوازده مثقال قند می‌ریختند میل میفرمودند، و میفرمودند این چای غلیظ را برای قوت میخورم به ترباک و حب نشاط و اقسام تنباکو و توتون هرگز میل و رغبت ن نمودند. دو ساعت از روز گذشته بمدرسه تشریف می‌برد و چهار ساعت تمام در مدرسه بودند بعد بخانه مراجعت کرده نهار می‌خوردند و ناهار ایشان غالباً يك پول نان بود که زیاده از يك سیر از آن نمی‌خوردند يك کاسه دوغ کم مایه که خودشان در وصف آن می‌فرمودند دوغ آسمانی گون یعنی دوغی که از کمی مایه برنک کبود آسمانی باشد نان خورش او بود يك سیر نان ناهار آن مرحوم بود.

بعد از ناهار در تابستان ساعتی می‌خوابیدند عصر چای میل میفرمودند شب بعد از ساعت سه عبادت در تاریکی میکرد غالباً در ساعت چهار و نیم شام صرف می‌کردند و شامشان در اواخر عمر بواسطه کبر سن و نداشتن دندان يك بشقاب چلو و خورش می‌گوشت و روغن اسفناجی با آب گوشت بود پیش از شام نیم ساعت دور حیاط اندرونی راه می‌رفتند بعد از کمی راه رفتن در يك بستر ناراحتی که غالباً توشك نداشت می‌خوابیدند و متکای غیر نرمی از پنبه یا پشم زیر سر می‌گذاشتند لباس حاجی مدت چند سال يك عبای سیاه مازندرانی بود و يك قبای قدك سبز رنگی که بقدری آن را شسته بودند که آرنجهای قبا پاره شده و چندین وصله برداشته و در زمستان قبای برنک شکری رنگ و شلواری برنک شکری رنگ و عمامه که در تابستان بر روی شب کلاه کرباسی شب کلاه پوستی طاسی دورو بود.

کتابخانه اسرار

بنا بنوشته اعتماد السلطنه «اسرار» کتابخانه نداشت و کتاب ایشان منحصر بچند جلد کتاب بوده قلمدانی که با آن چندین هزار بیت تصنیف نموده و حل معضلات و مبهمات حکمت و عرفان نموده بود موجود بود و نگارنده به زیارت آن فایز شد این قلمدان کار اصفهان و منتش زرد رنگ و زینت رویش گل و بوته بود و مدت چهار و پنج سال این قلمدان را در کار داشتند از نقش قلمدان فقط در دو طرف آن چیزی باقی بود نصف بالای غلاف قلمدان شکسته و روی خزانه که جای دوات است چیزی نبود دوات قلمدان برنجی و هنوز مرکبی که با آن می‌نوشته در آن دوات بحالت خشکی باقی است.

عینک اسرار: عینک آن را زیارت نموده بموضعی که بماغ میگذارد و بس دوشاخ آن که به

بشت کوش قرار می گیرد پارچه کبود کرباسی بدست خود بسته بودند که سردی آهن در زمستان به پشت کوش و روی دماغ اذیت نکند نمره این عینک شش است و پانزده سال آن بزرگوار به امداد آن خوانده نوشته اند. با عجز و درخواست و خواهش زیاد از دپسر عالی گوهراں جنابان آقا محمد اسمعیل و آقا عبد القیوم آن عینک را گرفتیم که اسباب شرافت و افتخار و بمنزله دیده بصیرت و چشم عبرت بین این بنده ضعیف البصر باشد و از آن دو خلف با شرف جناب آقای عبد القیوم شرح ذیل را نگاشت و مهر کرده و جناب آقا محمد اسمعیل هم به خاتم شریف خود مختم داشته امضاء کرده اند که این همان عینک مبارک است و اینک آن عینک در نزد نگارنده موجود است و گرامی تر از هزار جعبه لثالی منضود است.

صورت شرحی که جناب آقا عبد القیوم نوشته اند :

یوم جمعه یازدهم ذی القعدة سنة ۱۳۰۰ هزار و سیصد، که موکب مسعود ناصر الدین شاه از مشهد مقدس مراجعت می فرمودند محمد حسن خان صنیع الدوله بخانه ما آمد و عینک مرحوم خلدآشیان رضوان مکان حاجی ابوی اعلی الله مقامه را که مدت پانزده سال آن مرحوم استعمال می فرمودند به محمد حسن خان صنیع الدوله هدیه کردیم.

در کتابخانه ملی ملک در تهران قطعه ای است بسیار نفیس و مذهب که میگویند عینک حاج ملاهادی سبزواری بر آن نصب شده است، در ذیل آن عین نامه دو پسر حاجی و تصدیق آن بخط اعتماد السلطنه نوشته شده. تصویری از حکیم سبزواری بقلم آقای سهیلی خوانساری در آن قطعه قرار دارد. قطعه ذیل تصویر از شاعر با ذوق و هنرمند معاصر سهیلی خوانساری در پایگاه آن نوشته شده و مطلع آن قطعه این است :

خردش مبین که هست بچشم خرد بزرگ

از مردم بزرگ بود هر چه یادگار

در تهیه این قطعه گرانها آقای سهیلی خوانساری (که از بنیاد گذاران کتابخانه ملی ملک است) برای من حکایت کرد پس از مرگ اعتماد السلطنه کتابخانه او را حراج کردند برخی از کتابهای ذیقیمتی با عینک حاجی سبزواری نصیب بنای شادروان من «میرزا محمود کتابفروش خوانساری» شد. کتابها هر یک به کتابخانه ای انتقال یافت آنگاه من خرد بودم و این عینک که دست مرد در زمان از اعتبار آن کاسته بود بمن سپرده شد و من هم چون گوهر گرانبها پیوسته در سرای خود داشتم چون سالی برآمد و بمقام این عینک بیش از پیش آگاه شدم آن را نظمی نوین داده و بتذهیب در قابی بیازاستم و قطعه ای نیز در پایگاه این عینک سروده و در ذیل خطوط دو پسر حاجی و اعتماد السلطنه را مرقوم نمودم، و تصویر آن جناب که رقم من بود نیز زینت بخش آن صفحه نمود و در سال هزار و سیصد و پنجاه و شش هجری قمری و برای آنکه از حوادث مصون ماند آن را به کتابخانه ملی ملک تقدیم کرده و اکنون در آنجا است.

يك روز از قنات عمیدآباد داشتند و يك شبانه روز از قنات قصبه و باغی که در بیرون پشت ارك واقع بود سالی چهل تومان فایده حاصل باغ بود و از قنات مذکور نیز سی خردار غله و دوبار پنبه عاید می گردید و قسمتی از این بهره را باکمال قناعت صرف معاش خود می فرمود و بقیه به فقراء اینار و انفاق عیشت خمس و زکوة مال خود را هر سال بدست خود به سادات و ارباب استحقاق میرسانید و در این موقع خود جنس را وزن می کرد و نقد را خود میسرمد.

اختران پرتو مرآت دل انور ما
دل ما مظهر کل ، کل همگی مظهر ما
خسر و ملک طریقت بحقیقت مائیم
کله از فقر بتارک ز فنا افسر ما

هفتاد و هشت سال وادستگی :

هرگز بیش از يك زن حکیم در خانه نداشت ، در تمام مدت عمر خود سه زن گرفت ، نخستین زن وی که وفات یافت ، زن دیگر برگزید . در آن روزگار سیر و سلوک خود در کرمان که ده ماه در آنجا بود زنی از مردم کرمان برگرفت که تا سال ۱۳۰۰ تا سن شصت سالگی زنده بود و بیشتر فرزندان اسرار از زن کرمانی او بود .

نظر مورخان عصر :

رضاقلی خان هدایت درباره سبزواری نوشته است :

هو فخر المحققین وقدوة المکملین الحاج میرزا هادی حفظه الله تعالی والد ماجد آن جناب از علمای عهد و صاحب مکتب بوده بمکة معظمه رفته و در مراجعت از راه دریا به شیراز رحلت یافته جناب مولانا تا عشره کامله از عمر خود در سبزواری میزیسته باصرا در جناب عالم عابد ملاحسین سبزواری که با والدش رفیق بوده به مشهد مقدس رضوی رفته به تحصیل کوشید بعد از ریاضیات شرعی و تکمیل فقه و اصول و کلام و حکمت بشوق اقتباس حکمت اشراق بخدمت حکمای اصفهان رفتند بعد از مراجعت بخراسان به زیارت مکة رفته به سبزواری برگشتند تا این ایام که ۱۲۷۸ هـ . ق. است بیست و هشت سال است که در آنجا به تألیف و تصنیف و تدریس و تحقیق علوم الهیه مشغول و از عمر شریفش شصت و سه سال رفته شرح منظومه در حکمت و نیراس از طهارت تا پایان حج . با متن منظوم ، هم چنین شرح جوشن کبیر و دعای صباح و منظومه در منطق بقدر سبب بیت مرقوم فرموده اند . حواشی بسیار خاصه بر کتب صدرالدین شیرازی و غیره نگاشته رساله هدایت الطالبین و غزلیات نیز مرقوم فرموده اند صاحب کرامات و مقدمات عالی می باشند تیمناً به بعضی از

غزلیات آن جناب می‌پردازم: ^۱

در خویشتن بدید عیان شاهد الست

هر کو درید پرده پندار خویش را

تا پسر فشائی نکند وقت قتل هم

بر بست بال مرغ گرفتار خویش را

گر دل رندان شکستی زاهدان آسان مگیر

جای حق باشد حذر فرما شکستن مشکل است

نشد افسرده ز آب هفت دریا چه آتش بود اندر مجمر دل

ایکه با نور خرد نور خدا می‌جوئی

خویش بین عکس نظر کن بکجا می‌روی

در کتاب المائثر والاثار چنین نوشته‌اند: وی در دوران این پادشاه^۱ چنان است که صدرای شیرازی

در عهد شاه عباس کبیر هر حکیم و متأله و عارف منصف و متشرع که در عصر ما هست انتسابش بآستان اوست و در این ماه گذشته حکمت و معقول را این مرد فرد همان‌طور تأسیس کرد که شیخ مرتضی انصاری فقه و اصول را.

مردم از وی کرامات چند نقل می‌کنند در سفر اول موکب همایونی به خراسان، در سبزوار با این شهریار ملاقاتی حکیمانه کرد در دیباچه «اسرارالحکم» و در بعضی اشعار بسیرت این پادشاه اظهار اعتقاد نمود.

تصنیفات بسیار دارد که بعضی مکرر بطبع رسیده تفصیل زندگانی شخصی او در سفرثانی به خراسان خود بلاواسطه از دو پسر دانشورش آقا محمد اسمعیل و آقا عبدالقیوم و از عیال کرمانیه‌اش که در وراء پرده نشسته بود و تقریر مینمود بشرح و در ترجمه سبزوار از مجلد ثالث مطلع‌الشمس گنج‌انیدم و در شعر اسرار تخلص میکرد^۲

نظر کیوان قزوینی:

کیوان قزوینی^۳ در کتاب «بهین سخن» نوشته است که:

۱- رها فی المائثر چاپ سوم صفحات ۲۰۵-۲۰۶.

۲- ناصرالدین شاه لاچار.

۳- صله ۱۲۲ چاپ تهران.

۴- شیخ عباس علی‌کیوان قزوینی مؤلف کتابهای کیوان نامه در دو جلد شرح رهاغات خدام با مقدمه شادروان

ابال آفتابانی و ترجمه و شرح ده‌ای صباح سبزواری چاپ تهران.

هیچکس اسباب قطبیت را مانند حاج ملاهادی نداشت از علم حکمت و عرفان وزهد بی‌بایان که از راه علم دخلی ننموده و معاشش منحصر باجاره ملک موروثش بود و از مسلمیت نزد عالم و عامی که اگر ادعای نمود «لنصر الناس طر اسجداله» و امتیاز تاریخی او آن بود که با توفیر و تسهل اسباب ریاست ترک هر گونه ریاستی نمود حتی پیشنهادی نکرد و بهمانی نرفت و بار و ساء بلدش هم بزم نشد تا از آنان پیش افتد و در صدر نشینی و سفره چینی و مجموعه گذاردن و برداشتن و قلیان و دعا کردن روضه خوان و دست بوسیدن عوام و دعوتی ظاهر سازد يك زندگانی ساده و بی‌آلایش بی‌خود نمائی که امتیاز برای خود قائل نشد و هیچ استفاده از توجهات کامله مرد بخودش ننمود و ثروتی یا اندوخت اولادش را متجملات بار یار و آنها را عادت بر عیسی داد الذا شاگردانش در اتخاذ ممالك برای خود و در انتخاب اقطاب آزاد بودند^۱

نظر آقای جمال زاده :

داستان سرای نامی و نویسنده مشهور معاصر آقای جمال زاده گویا این سلسله مقالاتم را خوانده و در مجله شریفه ارمغان چنین نوشته‌اند:

در همین اواخر در مجله دیگری «گویا و حید» غزل دیگری از آن بزرگوار دیده شد که شادروان محمد قزوینی در حق آن فرموده بود. که هم ردیف غزل‌های حافظ است و براستی که چنین بود. اما حالا باید از خود بیرسم در این صورت چرا اسرار در زمینه شعر و شاعری شهرت حافظ را پیدا نکرده است؟ باید چنین جواب داد که اسرار بهمان سبک و طرز حافظ و در همان مباحث حکمتی و عرفانی شعر گفته و همان راه را پیموده است بدون آنکه ابتکاری کرده باشد ولی با اینهمه براستی که روح آدمی از خواندن غزل‌های آن عارف بزرگ و حکیم عالی مقام طراوت میگیرد و معطر می‌گردد^۲

اشعار اسرار در حکمت و عرفان است، در بعضی از شعرها اصطلاحات فلسفی بکار برده شده است از این جهت به ذهن و ذوق سلیم سنگین و مشکل بنظر میرسد ولی در حوزه‌های علمی و روحانی اصفهان، قم، مشهد، تهران و عراق طلاب علوم الهی با شمار اسرار مترنم هستند و دیوان اسرار سبزواری سه مرتبه در تهران و اصفهان بچاپ رسیده است.

بعضی از شاگردان اسرار دیوانه شدند، آواره گشتند و نتوانستند درک معانی و حقایق فلسفی استاد خود را بنمایند.

گویند اسرار شیفته‌بی داشت که از کسبه سبزواری بود، هر روز دیوانه‌وار در بحث اسرار حاضر میشد، در اواخر عمر اسرار ذوقیات اسفار را میگفت و درس رسمی با فرزندش حاج آقا محمد بود. شادروان مجدالدوله میگفت که در خدمت ناصرالدین شاه که بغزبات مشهد رفتم یکی از دوستان پیغامی برای اسرار داد، وقتیکه در خدمت شاه به زیارت اسرار رفتم اسرار فرمود آن پیغام را فراموش کردی؟

۱- مجله ارمغان شماره‌های ۵ و ۶ سال ۳۶.

۲- صفحات ۳۲-۳۵ چاپ تهران.

کوبند کلیه کتابخانه اسرار در حدود سی و شش جلد کتاب بود. نظر ادیب پیشاوری.

نظر ادیب پیشاوری.

ادیب پیشاوری دو نفر رادرفرن اخیر مرد بزرگ میدانست یکی حاج ملاهادی سبزواری و دیگری میرزا ابوالحسن جلوه.

آخرین کلمات حکیم.

حکیم افتخار طالقانی متوفی در ۱۳۴۵ ه. ق. که از شاگردان اسرار است میگفت: حاج ملاهادی سبزواری نزد یک بموت خود در خانه درس میگفت و در آخر درس فرمود تعجلی واحد، متعجلی له واحد تا کمی بگویم، سرم دادم گرفت، من کایت آخر کلمته لا اله الا الله و جبت لدالجنه فوت نمود و حالت سیات به او روی داد (که شبیه بخواب است که تمام اعضاء بی حس میشوند). هنوز نفس حاج ملاهادی سبزواری در سبزواری باقی است که مردم با ذوق و هنرمند پرورش میدهد. اسرار در بیرون شهر سبزواری باغی داشت، آثار این باغ تا چند سال پیش بود، روزهای تعطیل با شاگردان بیباغ میرفت.

یک وقتی در موسم زردآلو شاگردها مشغول خوردن شدند و زردآلوهای خوب را از درخت چیده میخوردند، زردآلویی بر زمین افتاده و خراب شده بود حاجی همان را از زمین برداشت. و پاک کرد و خورد، شاگردها تعجب کردند که باین همه زردآلوهای خوب این چرا؟ اسرار خندید و فرمود مگر نه این است که کمال وجودی زردآلو این است که جزء بدن انسان بشود، این زردآلوی پر خاکی افتاده هم این حق را دارد.

ملا محمد هیدجی زنجانی^۱ آخر حاشیه که بر شرح منظومه سبزواری تألیف نموده درباره اسرار چنین نوشته است:

از قرار تقریر جناب آقای میرزا سید حسن داماد آن مرحوم و قتی که از طرف صاحب ناسخ التواریخ شرح حال از وی خواستند این است که مرقوم می شود:

دارالعلم اصفهانی: فرموده بود چون در آن زمان اصفهان دارالعلم بود زودتر از موسم باصفهان رفتم که درک فیض علماء آنجا را بنمایم قصد اقامت یک ماهه نمودم و به درس حاجی کلباسی و مرحوم شیخ محمد تقی حاضر میشدم و در تفصیل محاضرات دیگر نیز بودم.

روزی از درب مسجدیکه قدری از صحن او در معبر نمایان بود عبور میکردم جمعی از طلاب را در آنجا دیدم بخیال محضر فقاقت وارد شدم جمعیت را از صد متجاوز دیدم استاد در حالی که علیه اذلال الثیاب خیلی

۱- هیدج از محال خمسہ واقع است میان زنجان و قزوین از مضافات ابررود صفحه ۲۲۵ کتاب حاشیه بر منظومه سبزواری چاپ تهران ۱۳۴۶.

با وفادار و سکنه و طلاب را از طرفین حریم شایانی برای او قرار داده بودند. چون شروع بدرس کرد دیدم علم کلام است و مسئله توحید حسن تقریر و آداب محاوره اش باشاگردان مرا مفتون گردانید سدرود متوالی بآن محضر شریف رفتم و یافتم تکلیف شرعی خود را در اقامت و تحصیل این علم شریف مؤنه سفر حج را بکتاب و لوازم اقامت صرف کردم ده سال الا کسری در محضر آن استاد بزرگ مرحوم آخوند ملا اسمعیل مشغول تحصیل بودم پس از پنج و شش سال در حوزه منتخبه آن مرحوم که پس از فراغت از درس خود بمحضر مرحمت مآب آخوند ملا علی نوری میرفت من هم حاضر میشدم پس از اقامت هشت سال در سنه ۱۲۴۰ که مرحوم شیخ احمد احسائی باصفهان آمدند حسب الامر آخوند نوری با شاگردان بدرس شیخ حاضر می شدم مدت پنجاه و سه روز به درس ایشان رفتم در مقام زهد بی نظیر بود ولی فضل ایشان در پیش فضل فضلاء صفهان نمودی نکرد.

در آواخر سنه چهل و دو که مرحوم استاد آخوند ملا اسمعیل بسمت طهران تشریف فرما شدند من هم شدر حال بسمت خراسان نمودم و محل اقامت را مشهد مقدس قرار دادم و در مدرسه حاجی حسن علوم عقلیه و نقلیه را مباحثه میکردم در اواخر سلطنت خاقان بمنکه مشرف شدم در مراجعت که در بندرعباس از کشتی بیرون آمدم قافله حاضری بسمت کرمان عازم بود بکرمان رفتم راهها بجهت فوت خاقان ناامن بود قریب سالی در آنجا متوقف بودم.

تحصیل طب

شاگردان مجتهد صاحب فتوی و مسند ترافع در مشهد و سبزوار داشتند در علم طب نیز بهره وافی داشتند و از قرار تقریر آقا محمد صادق پسر ملا علی مجتهد کرمانی که هم دوره داعی بودند و از پدرشان نقل میکردند ایام توقف حاجی مرحوم در کرمان مشغول ریاضت بوده است.

مرحوم حاج سید جواد شیرازی الاصل امام جمعه که از عاظم فضلاء عصر بوده است یکی از درسهای او کلیات قانون بوده است و مسئله مشکلی محل نظر و گفتگو بوده است یکی از تلامذه آقای حاج سید عبدالجواد که در همان مدرسه که محل توقف حاجی مرحوم بوده است بر حاجی وارد شده بود و از حالات و تحصیل ایشان پرسیده بود فرموده بودند سطری از مغول و منقول دیدم از طب پرسیده بود جواب داد بی ربط نیست همان مسئله را پرسیده و جوابی شنیده بود فردا همان جواب را در محضر مرحوم حاج سید جواد گفته بود. سید مرحوم فرموده بود این بیان از فکر تو نیست از کجا تحصیل کردی، آخوند تلمیذ گفته بود شخصی از اهل خراسان بمدرسه ما آمده است دیروز من به حجره او رفتم و از حالات وی مستفسر شدم و در ضمن این مسئله راپرسیدم این جواب داد مرحوم سید فرموده بودند معلوم میشود مرد فاضلی است و غریب هم هست بعد از درس بدیدن او میرویم با تمام تلامذه بدیدن او رفته بودند.

شرح منظومه بنام «الثالثی المنتظمه» منظومه‌ای است در فن منطق، الهیات و طبیعیات. حکیم سبزواری دوره منطق و فلسفه را بشعر عربی سرود و با شرح و حاشیه‌های دقیق علمی و فلسفی شرح منظومه را تکمیل نمود. این کتاب از آغاز تألیف تا کنون مورد توجه و مطالعه و درس و بحث است و در حوزه‌های علمی و روحانی کشورهای اسلامی از کتابهای درسی در رشته منطق و حکمت بشمار می‌آید. این کتاب بارها در تهران چاپ شده است. بهترین چاپ آن مشهور به چاپ دوره ناصری است که چند سال پیش از روی آن در طهران افست شد.

شادروان سید هبة‌الدین شهرستانی منظومه را از جنبه ادبی اصلاح کرد دریفا که از انجام آن درست بر نیامد چه دقت نظر و اندیشه ژرف و حکیمانه سبزواری در رساله منظومه «فیض الباری» چاپ بغداد گویا نیست.

مرحوم حاج شیخ محمد حسین اصفهانی استاد بزرگوار شریف‌ما صاحب منظومه «تحفة الحکیم» است که اصول حکمت و عرفان را بشعر شیوای عربی سروده «چاپ نجف» استاد بزرگوار، آقا میرزا مهدی آشتیانی که از حکامی بنام بود برای من حکایت کرد که بسیار مایل بود منظومه «تحفة الحکیم» را به عربی شرحی بنویسد تا کتاب دیگری مانند «شرح منظومه حاج ملاهادی سبزواری به کنجینه معارف اسلامی افزوده شود و طالبان حکمت و فلسفه شرق از آن بهره‌مند شوند، دریفا که موفق با انجام آرزوی خود نشد^۱

ترجمه فارسی منظومه

آقای زین‌الدین «جعفر» زاهدی استاد دانشگاه مشهد کتاب شرح منظومه را بفارسی ترجمه دقیق نمود و سه جلد در مشهد چاپ شد.

- ۱- خودآموز منظومه: فی منطق: بخش نخستین چاپ دوم.
 - ۲- خودآموز منظومه «فلسفه برین = الهیات» بخش دوم چاپ دانشگاه مشهد.
 - ۳- خودآموز منظومه «بخش سوم» طبیعیات و روان‌شناسی و معاد چاپ مشهد.
- استاد زاهدی با نقل بعضی از آراء و نظریات دانشمندان بنام مانند استاد بزرگوار ما آقا ضیاء‌الدین عراقی - آقا میرزا محمد حسین نائینی - حاج شیخ محمد حسین اصفهانی در ترجمه و شرح فارسی «منظومه سبزواری» ارزش بیشتری به کتاب خود بخشید.

حاشیه بر شرح منظومه:

بر کتاب شرح منظومه سبزواری حواشی بسیار نوشته‌اند آنچه بنظر رسیده و چاپ شده این است:

- ۱- برای شرح احوال و آثار شهرستانی و محقق اصفهانی نگاه کنید به سلسله مقالات «شعر و حکمت در ادبیات عرب بقلم مرتضی مدرسی چهاردهی در شماره‌های مسلسل سال چهارم مجله ماهانه وحید و کتاب تاریخ روابط ایران و عراق بقلم نویسنده این سطور چاپ دوم از انتشارات فروغی - تهران.

۱- حاشیه هیدجی تألیف شادروان حاج آخوند ملا محمد حکیم هیدجی مدرس مدرسه متبر که در کنار آرامگاه معصوم زاده سید ناصرالدین چاپ تهران ۱۳۴۴ ه. ق. آخوند هیدجی صاحب دیوان اشعار بفارسی و عربی است، که چاپ شده اشعارش دارای مضامین عرفانی و فلسفی است، حاشیه بر کتاب منظومه سبزواری وی برای کسانی که در آغاز تحصیل دوره فلسفه باشند بسیار مفید وارزنده است.

۲- تعلیقه رشیده علی شرح منظومه السبزواری جزء اول در فن منطق تألیف استاد بزرگوار ما مرحوم آقا میرزا مهدی آشتیانی^۱ این کتاب بکوشش آقای دکتر عبدالجواد فلاطوری با مساعدت استاد علامه حاج میرزا محمود آشتیانی چاپ تهران.

حاشیه آملی

۳- در الفوائد و هو تعلیقه علی شرح المنظومة للسبزواری از تألیفات مرحوم حاج شیخ محمد تقی مجتهد آملی چاپ دوم - تهران ۱۳۷۷ ه. ق. ۲ جلد^۲.

حکیم هیدجی زنجان:

در آخر خیابان خیام - تهران - آرامگاه شریف سید ناصرالدین مزار تهرانیان است، در کنار تربت آن امام زاده مدرسه‌ای بود مدارس علوم دینی، گروهی از دانشجویان روحانی در آنجا حجره داشتند اینک قسمتی از نمونه غرفه‌ها باقی است، تا سال ۱۳۲۴ خورشیدی مدرس بنام مدرسه حکیم هیدجی بود. در آن زمان‌ها مدرس کتاب «شرح منظومه سبزواری» بشمار میرفت، حاج آخوند ملا محمد هیدجی در مدت بیست و پنج سال از بامدادان تا شامگاهان کتاب اسرار سبزواری را برای دوست داران حکمت درس میگفت مانند سایر مدرسین فلسفه نظریات فلاسفه نظریات فلاسفه یونان و اسلام را تجزیه و تحلیل می‌کرد آنگاه شرح منظومه را که خلاصه‌ای است از تألیفات صدرالدین شیرازی در برابر آن نظریه‌ها می‌سنجید و براستی حکیمانه و استادانه می‌پرداخت، این حکیم و عارف و شاعر پاک دل زندگانی ساده و بی‌آلایش علمی و روحانی داشت، دانشمندی وارسته و عارفی صاحب نظر و حال بود، نه هوچی‌گری سیاسی داشت، نه منافق و دو رو بود و نه متعلق دوران! عاشق درس و بحث و عبادت بود، چون از تربت شدگان حاج میرزا حسین سبزواری «از شاگردان حاج ملاهادی سبزواری» و آقا میرزا ابوالحسن جلوه بشمار میرفت دانش و فضیلت چنان در وی اثر گذاشت که روز وفات خود را پیش‌بینی کرد و آن شب را شب وصال خود دانست. وصیت‌نامه‌ای نوشت که خواندنی است، خلاصه وصیت حکیم هیدجی این است:

۱- کتاب اساس التوحید مبحث قاعدة الواحد و وحدت وجود تألیف محقق آشتیانی از معتبرترین مؤلفان حکمت الهی است «از انتشارات دانشگاه تهران» ۱۳۳۵.

۲- از تألیفات استاد، علامه «آیت‌الله آملی» تاریخ وفات ۱۳۵۰/۹/۲۷ خورشیدی تاکنون در حدود شانزده جلد آن در رشته‌های معارف اسلامی چاپ شده است که مورد بحث و تدریس است.

وصیت نامه هیدجی :

« کتابهایم را وقف دانش جوانان مدرسه کردم، اسباب و اثاث منزل از کاسه و کوزه و پوست و پلاس و غیره از آن نورعلی « خادم مدرسه » شود آنچه ارث پدری داشتم پس از وفات پدر به برادران خود بخشیدم و خود را بکناری کشیدم، سهمی از عمارت پدری من منتقل به برادر زاده من « علی » است کسی متعرض حال او نشود ! پایان وصیت من است که : از دوستان درخواست می کنم که هنگام حرکت جنازه عمایه مرا بالای عماری نگذارند و در بردن جنازه به کمال اختصار کوشند . های وهوی لازم نیست ، از جهت اینکه مجلس ختمی فراهم آید موی دماغ کسی نشوند چه کار من تمام شد بکسی زحمت ندهند دوستان شادان و خندان باشند چرا که من از زندان محنت و بلارهایی جسم و از دار غرور به سرای سرور پیوستم و بجای مطلوب خود شتافتم . هر گاه پولی می داشتم وصیت می کردم شب دفن من که شب وصال است دوستان انجمن کرده سوری فراهم آورده و سروری داشته باشند تا پیاد ایشان من شاد شوم .

آقا سید مهدی بمن وعده مهمانی دادماند البته وفا خواهند فرمود باری با این همه دلیری بی نهایت تر سناک هستم ولی بفضل حق و شفاعت اولیاء او امیدوارم .

این است نتیجه تربیت روحانی اسلام که در پرتو آن تعلیمات پاک بزرگانی در دیای دانش و معرفت طلوع کردند که از افتخارات جهان بشریت بشمار آیند نام و نشان شان در سر لوحه افتخارات ایران و اسلام ثبت است .

حاشیه آشتیانی

۴- شرح غرر الفرائد معروف به شرح منظومه حکمت - قسمت امور عامه و جوهر و عرض به تصحیح و مقدمه و تعلیقات دکتر مهدی محقق و پروفیسور توشی هیکو ایزوتسو استاد دانشگاه مک کیل کانادا بمناسبت یادبود یکصدمین سال درگذشت سبزواری از سلسله انتشارات دانشگاه یک کیل مونترال - کانادا مؤسسه مطالعات اسلامی - شعبه تهران ۱۳۴۸ این کتاب مشتمل است بر متن غرر الفوائد - شرح غرر الفوائد - حواشی و تعلیقات از سبزواری و هیدجی و آملی - فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات - فهرست مطالب شرح غرر - الفوائد - فهرست نام اشخاص و فرقه ها و کتابها - مبانی متافیزیک سبزواری بزبان انگلیسی بیشکفتار بزبان انگلیسی .

۵- تعلیفه بر شرح منظومه حکمت سبزواری تألیف میرزا مهدی مدرس آشتیانی باهتمام عبدالجواد فلاطوری و مهدی محقق و مقدمه انگلیسی پروفیسور ایزوتسو تهران- ۱۳۵۲ شماره ۲ از سلسله دانش ایرانی .

شرح اسماء الحسنی

اسماء حسنی نقشی در عقاید و آراء مسلمانان دارد بزرگان روحانی اسلام معتقدند که نام های خدا در قرآن مجید ثبت است ، هر يك از افراد مسلمان شایسته است که خدا را بنامی که در قرآن مجید نقل شده نیایش کند ، البته هر کس با خدای خویش راز و نیازی دارد و بزبان حال و دل مترنم بواست .

ولی برای اینکه هرج و مرجی در شئون و مراسم اسلامی و معتقدات مذهبی فراهم نیاید گویند «اسماء الله توقیفی است»، یعنی همان نام و نشانی است که در کتاب آسمانی وارد شده است از این نظر غزالی رساله‌ای بنام «المقصد الاسنی» نوشت. «چاپ مصر» فخر رازی کتابی بنام «لوامع البینات» تألیف کرده چاپ مصر، سید گلستانه اصفهانی کتاب بسیار نفیسی در این باره تألیف کرد که بنام آقا نجفی اصفهانی در اصفهان چاپ و منتشر شد.

هم‌چنین، آقا سید حسین دودآبادی همدانی «از شاگردان ملا حسین قلی همدانی عالم و عارف بزرگ و نامی اجل، رساله «شرح الاسماء الحسنی» را تألیف کرد و در تهران چاپ شد، این رساله‌ها و کتاب‌ها که همه به زبان عربی است یکدوره معارف اسلامی را با بیان دلکشی برشته نگارش در آورده‌اند.

کتاب شرح اسماء الحسنی

بعقیده دانشمندان و فلاسفه اسلامی مشهورترین و معتبرترین کتاب در شرح اسماء الحسنی کتاب «شرح دعای جوشن کبیر» تألیف حاج ملاهادی سبزواری است چه دعای بسیار مشهور و معتبر شیعیان را که از امیرمؤمنان علی علیه السلام روایت شده است اسرار سبزواری شرح بسیار دقیق فلسفی و عرفانی بر آن نوشت و خلاصه یک‌دوره حکمت الهی را در زیر نامهای الهی برشته نگارش آورد، این کتاب از بهترین و معتبرترین کتابهای اوست که بارها در تهران چاپ شده.

شرح دعای صباح: از اسرار سبزواری

دعای صباح منسوب به امیرمؤمنان علی علیه السلام است که شیعیان بامدادان به بیایش پروردگار بدان کلمات شریف مترنم میشوند، دانشمندان روحانی مذهب جعفری شرح‌های بسیار بر این دعا نوشته‌اند که بعضی از آنها به زبان عربی - فارسی - اردو چاپ و منتشر شده و مشهورترین شرح این دعای شریف بشرح دعای صباح تألیف اسرار سبزواری است که با کتاب شرح جوشن کبیر چاپ شده است.

کیوان قزوینی

کیوان قزوینی مؤلف تفسیر قرآن مجید، رازگشا، کیوان نامه، میوه زندگانی، شرح رباعیات خیام، دعای صباح را بفارسی ترجمه کرده و در مقدمه آن نوشته است:

«و گرچه فیلسوف اعظم حاج سبزواری شرحی عربی با تحقیق بر آن نوشته و بطبع رسیده اما بهره از آن منحصر است به متبحرین در حکمت و اگر ملاحظه نفع عموم بود روا نبود قدم نهادن این ناچیز بجائی که چنین فیلسوفی قدم زده و مقدم بوده و برای جبران جسارت شرح سبزواری را ترجمه نمودم بعد از نوشتن این کتات امید که چاپ شود، این کتاب با شرح رباعیات خیام و مقاله‌ای از شادروان استاد عباس اقبال آشتیانی در ۱۳۴۹ ه. ق در تهران چاپ شد.

آقای میرزا محمدعلی مدرس چهاردهی

آقای میرزا محمدعلی مدرس چهاردهی از بزرگان دانشمندان روحانی و مدرسین بنام حوزه علمیه نجف

اشرف «وفات ۱۳۳۴» در ترجمه و شرح دعای مباح بفارسی اقتباس‌هایی از شرح اسرار سبزواری نمود که نسخه خطی آن به خط مؤلف در کتابخانه آستان قدس رضوی مشهود است.

غزالی - فخر رازی - اسرار سبزواری

رساله‌ها و کتاب‌های امام غزالی و امام فخر رازی که درباره اسماء الحسنی تألیف کرده‌اند هرگاه با کتاب (شرح اسماء الحسنی) اسرار سبزواری از دیده علمی و فلسفی سنجیده شود، آنگاه ارزش و مقام حکیم سبزواری در جهان فلسفه و معارف اسلامی نمودارتر میشود. آری دیای دانش و فلسفه امروز غزالی‌ها و فخر رازی را می‌شناسند و در تاریخ فلاسفه اسلامی نام‌شان را به بزرگی یادآور میشوند.

درینا که هنوز اسرار سبزواری «که حقا» پیرو فلسفه و معارف اسلامی است «درست شناخته نشده برای آنکه تازه آثاری از وی به زبان‌های فرنگی ترجمه شده است و نیز در بیروت کتابی در تاریخ فلاسفه شیعه بقلم یکی از فضلائ لبنانی «که از پرورش شدگان حوزه علمیه نجف اشرف است» تألیف شده است و برای اولین بار در کتاب‌های عربی جهان اسلام نام حاج ملاهادی سبزواری عنوان شده است.

مثنوی در جانها اثر دارد:

مثنوی مولانا از آغاز انتشار تا کنون مورد توجه صاحب نظران است، عارفان و شیفته‌گان معرفت به‌ایات شورا انگیزش دل‌خوش دارند. درست یادم دارم که شادروان پدرم یکی از شیفته‌گان مثنوی و رباعیات باباطاهر عریان بود، در شبانه‌روز دمی را با ایات آن نغمه سرایان عالم ملکوت مترنم میشد و تن رنجور و خسته ورشته اندیشه و خیال را به مثنوی معنوی یا دوبیتی‌های عارف لر همدانی می‌سپرد تا چندی از جهان مادی دور گردد، چه پدرام همه عالمان دین بودند که روحانیت را با معرفت آموخته و بدرس و بحث و تألیف و تصنیف معارف اسلامی پرداخته‌اند.

مثنوی تاویلی است از قرآن

مولوی در کتاب مثنوی بآیات قرآن مجید استناد می‌کند، چنان‌جا مطلب را در کتاب آسمانی می‌یابد که گمان کنند تفسیر و تأویل آیه شریفه همان است که مولوی گوید، یا حقیقت فرقان است که وی می‌سراید، این‌ها همه از اسرار اعجاز قرآن مجید است که:

هر کس بزبانی سخن وصف تو گوید
بلبل بفسزل خوای و قمری بترانه

شرح مثنوی اسرار

اسرار سبزواری هم مانند سایر حکماء و عرفای بزرگ با مثنوی معنوی مأنوس بود و کتاب بسیار نفیسی در شرح مثنوی بفارسی تألیف کرد، در مقدمه کتاب شرح دفتر مثنوی نوشت که چون مثنوی تفسیر

قرآن مجید است، معانی دقیق کلمات آسمانی کتاب خدا را بیان مینماید بنابراین در حاشیه تفسیر، کلمات مولوی را شرح میدهد و بتألیف شرح شش دفتر مثنوی می‌پردازد، کتاب شرح مثنوی اسرار در ۱۲۸۵ ه. ق. با چاپ سنگی بسیار اعلا در تهران منتشر شد.

مثنوی چاپ وقار شیرازی

وقار شیرازی با خط زیبای شکسته استعلیق مثنوی معنوی را در بمبئی نوشت و برای چاپ آماده ساخت.

بعضی از آیات قرآنی را که متناسب با آیات مثنوی می‌یافت در حاشیه بیت‌های مولانا کتابت نمود، چون عارفی وارسته و شاعری آزاده و صاحب کمال و هنر بود معانی برخی از آیات شریفه را برآستی خوب دریافت، مثنوی وقار بهمین جهت با ارزش و نایاب گشت. «ایکاش دوباره افست شود و مانند دیوان حافظ بخط قدسی به بازار آید».

مثنوی وقار از نظر اسرار

کویندهنکامی که مثنوی چاپ وقار بنظر حکیم رسید فرمود: هر گاه بیش از تألیف شرح آیات مثنوی این کتاب را دیده بودم هرگز بتألیف آن نمی‌پرداختم.

این هم نهایت انصاف و وارسته‌گی و بلند نظری اسرار سیزواری را میرساند. آری پیش از این بسیار بودند بزرگان روحانی و معرفت که نمونه کمال پارسائی و فضیلت بودند و برآستی سرمشق و نمونه خوبی برای مردم بشمار آمدند.

چون که کل رفت و گلستان شد خراب بوی گل را از چه جوئیم از کلاب
هر گاه این سخن از اسرار باشد شاید بتوان گفت وی هم مانند وقار شیرازی مثنوی را تأویلی از قرآن مینداشت^۱.

اسرار الحکیم

یکی از مهمترین کتابهای فارسی حکیم سیزواری (اسرار الحکم) است. مؤلف در مقدمه کتاب می‌فرماید:

ناصرالدین شاه از من خواست کتابی در آغاز و انجام مشتمل بر اسرار توحید تألیف نمایم و کرده طلبان دانش حقیقی و معارف یقینی و کشف کننده اسرار و روشنی یابنده نتیجه ها. بدایید که تألیف این کتاب بخل نوزیدم و چکیده دانش یکتاپرستی و علم اسماء و صفات الهی را باندازه توانائی بشر در این کتاب نگاشتم، باید ارزش آن را بدایید و هر گاه بمشکلی برخورد کنید ایراد بگیریید چه فهمیدن مطالب عالی هنراست نه رد و انکار، باید بخود بگوئید: دانای همه حقایق اشیاء کیست؟»

۱- نگاه کنید به کتاب طبقات مفسرین تألیف مرتضی مدرسی چهاردهی.



«آنکس که شناخت حضرت اعلا را»

اشعاری که مناسب مقام ها بود یادآور شدیم تنها مناسب خوانی نبود بلکه اشعار را باین جهت آوردیم که آنچه محققان گفته اند توفیق میانه عقل و برهان و ذوق و وجدان باشد، اگر مجال تطبیق نداشته باشد در واقع مطابق برهان است چرا نباشد؟ و آنان را نزدیک حقیقی به برهان است «اما به نعمت ربك فحدث» می گوئیم کتابی جامع حکمت ایمانی و حکمت ذوقی و وجدانی و حکمت بحثی و برهانی است.

پاسخ و پرسش ابن سینا و اسرار

در کتاب اسرارالحکم در بحث «حدوث و قدم نفس ناطقه» اسرار قصیده بسیار مشهور «عینیّه» ابن سینا را بیکو شرح کرد، در این گفتار دقیق فلسفی پرسش شیخ را خوب جواب گفت و با احترام فیلسوف بزرگ اسلام را پاسخ داد، این پرسش و پاسخ از شاهکارهای فلسفه اسلامی به شمار آید^۱ کتاب اسرارالحکم در فلسفه بکتاپرستی، پیامبری، پیشوایی، نماز، روزه و زکوة گفتگو مینماید، بعضی از اسرار فلسفی هیچ و مانند آن را در رساله «مظومه براس» عربی سرود و شرح کرد که جداگانه در تهران چاپ و منتشر شد. کتاب اسرارالحکم در ۱۲۸۹ تألیف شد و چند بار در تهران چاپ شده که بهترین چاپ آن در ۱۳۲۳ ه.ق. در تهران است.

تدریس کتاب اسرارالحکم

دستداران فلسفه و عرفان که آشنا بزبان عرب نیستند اسرارالحکم را مانند کتاب کوه مراد «تألیف عبدالرزاق لاهیجی» در حوزه های علمی عراق، هندوستان، پاکستان، افغانستان و ایران نزد استاد درس می خوانند.

بعضی از فضلا اسرارالحکم را بارها برای دوستان و یارانش درس همی گفت و کردها گروه جوانان بازوق و هوشمند را بفلسفه و عرفان اسلام آشنا می ساخت.

نثر فارسی اسرار

شادروان ملک الشعراء بهار در کتاب نفیس سبک شناسی «جلد سوم صفحه ۳۹۴» درباره آثار فلسفی حکیم سبزواری نوشته است.

از جمله کتب علمی فارسی که بالنسبه پخته و روان تحریر یافته است.

(اسرارالحکم) و (شرح مثنوی) حاج ملاهادی سبزواری حکیم معروف متخلص به اسرار است.

ابن سینا و محقق سبزواری

محقق سبزواری (حاج ملاهادی سبزواری) در دوره تألیف فلسفی خود در بعضی از معتقدات و آراء

۱- شادروان حکیم الهی فردنی «قصیده عینیّه» را بفارسی شیوا ترجمه و شرح نمود خدایش رحمت کند که حکیم وارسته و آزاده و دوستی مهربان و باصفا بود.

فلسفی باشیخ الرئیس این سینا مخالف است و انتقاداتی درین زمینه دارد که بشرح خلاصه آن می پردازیم :

حکماء مشائی مانند ابوعلی سینا ادراک کلیات را مفهوم های ذهنی و نوع جنس منتزع از افراد خارجی میدانند و برعکس محقق سبزواری مانند حکمای اشراق قائلند که مفاهیم انواع و کلیات عقلیه امور ذهنی منتزع از افراد خارجی نیست بلکه مفاهیم مزبور در عالم نفس عنوانات حقایق دیگر عکس های عقول مجرده است که در آئینه نفس ناطقه پدید آید یا اتحاد و ارتباط نفس بآن حقایق است و هر اندازه نفس ناطقه را صفای ذاتی و ذکاوت فطری یا اکتسابی کاملتر باشد تیل و اتصال و ارتباطش بآن حقایق کلیه (کلی سعی و ایساطی نه مفهومی) بیشتر میشود .

نظری به فلسفه حاج ملاهادی سبزواری

سبزواری مکتب مستغنی در فلسفه ندارد وی بیشتر در پیرامون سخنان ملاصدای شیرازی بخصوص در شواهد الربوبیه و کتاب اسفار اربعه مطالعه میکرد و بسیاری از مباحث منظومه و شرح منظومه خود را در امور عامه غالباً از کتاب شوارق ملا عبدالرزاق لاهیجی و در سایر مباحث اغلب از اسفار و شرح اشارات و شرح حکمة الاشراق و بعضی کتب میرداماد مانند قیسات فراهم آورده است ، امور عامه را نیز در مواردی که شوارق با سلیقه و مسلک وی وفق نمیداد بکلمات ملاصدرا متوجه بود از قبیل مباحث وجود و ماهیت و کلمات ملاصدرا روشن تر ساخت منظومه سبزواری که مهمترین مؤلفات وی است از نظر بلاغت و نظم عربی چندان ارزشی ندارد ولی از جهت مشتمل بودن بر مباحث فلسفه میتوان گفت جامع ترین کتابی است که دوره کامل منطق و فلسفه را با کمال اختصار در بر دارد ، شرح منظومه در فلسفه همانند کفایة الاصول در اصول فقه و منطق تجرید در منطق و تجرید در کلام میباشد که کلیه مباحث فن را مطابق آخرین روش معمول فلسفه یعنی فلسفه ملاصدرا را جامع است ، در شرح منظومه گاهی اتفاقاً مشاهده میشود که سبزواری با صدرالدین شیرازی مخالفت کرده ولی پس از امعان نظر دانسته میشود که حاج ملاهادی سبزواری مخالفت اساسی با ملاصدرا ندارد .

وجود ذهنی

مثلاً در باب وجود ذهنی که ملاصدرا علم را حقیقه از مقوله کیف دانسته و بالعرض از مقوله معلوم شمرده بدین معنی که اگر معلوم از مقوله کم است کم و اگر از مقوله وضع است وضع ولی حقیقه علم از مقوله کیف است و تحت مقوله معلوم بالعرض است نه بر سبیل حقیقت ، حکیم سبزواری با وی مخالفت کرده است و همچنان که ملاصدرا علم را از مقوله معلوم بالعرض می شمرد وی علم را هم از مقوله معلوم بالعرض دانسته است و هم از مقوله کیف بالعرض است و بلکه علم را سنخ وجود دانسته که تحت هیچ از مقوله واقع نمیشود . بنا بر این جمع بین دو قول ملاصدرای شیرازی و جلال الدین محقق دوائی کرده است یعنی دوائی علم را از مقوله کیف میداند بالعرض و ملاصدرا علم را از مقوله کیف میداند حقیقه .

پس ملاجلال الدین علم را از مقوله معلوم میداند بالذات و از مقوله کیف میداند بالعرض و ملاصدرا

علم را از مقوله معلوم میداند بالعرض و از مقوله کیف میداند بالذات. مرحوم سبزواری بین این دو قول جمع کرده است.

از هر يك چیزی گرفته و چیزی حذف کرده است پس از قول ملاصدرا این مطلب را هم که از مقوله معلوم است بالعرض گرفته و این قول را که از مقوله کیف است بالذات آنرا ترك کرده است و از قول ملا جلال الدین که علم از مقوله معلوم است بالذات ترك کرده و این مطلب را که علم از مقوله کیف است، بالعرض پذیرفته است. بنابراین سبزواری علم را (وجود ذهنی) از مقوله کیف میداند ولی بالعرض و از مقوله معلوم میداند ولی بالعرض پس علم را در تحت هیچ مقوله ای ذاتاً نمیداند بلکه آنرا از سنخ وجود می شمارد که تحت هیچ مقوله نیست و این مطلب را مرحوم سبزواری از سخنان ملاصدرا در باب علم واجب و از مذهب او در این باب که از سخنان صوفیه اقتباس و تشریح شده است گرفته است مطلب تازه ای نیست بلی این مطلب در باب وجود ذهنی تازه کی دارد ولی عیناً همان است که ملاصدرا و خود حاج ملاهادی بمتابعت وی در باب علم واجب بدان رفته اند (صفحات ۳۰-۳۳ از شرح منظومه چاپ ناصری).

اتحاد عاقل و معقول

و نیز ایراد وی بر ملاصدرا در باب اتحاد عاقل و معقول که در شرح منظومه صفحه ۳۳ و صفحه ۱۵۸ بر ملاصدرا وارد آورد مسلک و برهان تضایف ملاصدرا را در باب اتحاد عاقل و معقول ناتمام دانسته علاوه بر اینکه شارحین دیگر کلام ملاصدرا را بر سبزواری رد کرده اند در اصل مطلب با ملاصدرا اختلافی ندارند بلکه کاملاً با اتحاد عاقل و معقول معتقد است و همه جا از وی پیروی کرده است.

ایراد آقا علی مدرس

و باز در تعلیقات مرحوم سبزواری بر کتاب اسفار و در بیان شرح مطالب ملاصدرا در شرح منظومه صفحات ۳۸-۳۶ در باب اینکه وجود بسیط است و جزء چیزی نیست ایراداتی مرحوم آقا علی زنوزی در کتاب بدایع الحکم چاپ تهران بر سبزواری وارد کرده است چه مقصود ملاصدرا را بخوبی در اینجا نیافته بود و برهان وی را بخوبی که شایسته است تقریر کند و در تقریر آن به اشتباه افتاده است و همین مطلب ملاصدرا را آقای سید محمد مشکوة در رساله کلمة التوحید (چاپ تهران) بنحوی بیان و تقریر نموده اند که ایرادات آقا علی مدرس بر آن تقریر اصلاً نمی آید و باز در باب وجود رابط از مصطلحات (لفظی) مخصوصاً سبزواری است صفحات ۵۶-۵۷ در اینجا مطلب تازه ذکر نشده است و نیز حدوث اسمی صفحات ۷۶-۷۸ از شرح منظومه از مصطلحات خاصه خود دانسته است و آن نیز مطلب اساسی و تازه نیست و فکر جدید بر سخنان ملاصدرا پیافزوده است. حاج ملاهادی سبزواری با وصف اینکه بکتاب و مصنفات ملا محسن فیض کاشانی چندان مأنوس بوده است معذالک در مصنفات خود از جهت استشهاد بآیات و اخبار از فیض کاشانی پیروی کرده است.

کتاب شرح اسماء الحسنی و شرح دعای صباح و اسرار الحکم و حتی حواشی او بر شرح منظومه و

گاهی متن آن کتاب نیز از آیات و اخبار و اشعار عرفا و ذوقیات اباشته است حواشی حاج ملاهادی سبزواری بر اسفار گرچه مفید است ولی حواشی مرحوم ملاعلی نوری بر روشن کردن متن اسفار بیشتر کمک میکنند.

رساله ابن سینا در عشق

نظر باینکه حاج ملاهادی سبزواری در علوم دینی نیز دستی داشته گاهی در مباحث فلسفی هم به مبانی اصولی و قواعد فقهی وارد میشود چنانکه در تعلیقات اسفار جلد سوم الهیات اخص در باب عشق فصلی که باین عنوان میباشد (فصل فی عشق الظرفا و الفتنان) (لاوجه احسان) که عیناً این عنوان هم از رساله ابن سینا در عشق و مطالب این فصل از این رساله و از رساله اخوان الصفا در عشق گرفته شده است درباره اینکه برخی از بزرگان مریدان را بصورت پرستی و عشقبازی با جوانان امر و تشویق میکردند و این دستور را با احکام ظاهری شرع مخالفت دارد حاج ملاهادی سبزواری در حاشیه بر کتاب اسفار گوید:

اجتماع امر و نهی در يك موضوع جایز است چنانکه در مورد نماز در خانه صبی و بیرون رفتن از مکان غصبی ملاحظه میشود چه در عین حال که شخص به بیرون رفتن از مکان غصبی مأموراًست از تصرف در مکان غصبی ممنوع است پس در عین حال که برای بیرون رفتن از جای غصبی گام میگذارد از همین گام گذاشتن که نحوی از تصرف است ممنوع است بنا بر این ممکن است متوسطین از سالکان بعشقبازی با خویشان مأموراً باشند و با وصف اینکه همین امر در شرع انور ممنوع است و سر اینکه مأموراًند این است که همه علایق مادی را بکسلند و یک چیز روی نیکو عشق و رزق ندادن نتیجه هنگامیکه بمعايب آن بر خووردند یکباره علایق عالم طبیعت را فرو گذارند. مرحوم سبزواری ذوقی عرفانی نیز داشته و گاهی باین برخی از عرفایز مناظره نظمی داشته است.

گواهی اسرار بر اعلیت صدای شیرازی:

صدرالدین شیرازی در کتاب سفر نفس از کتاب اسفار ادعای اعلیت کرده است، حکیم سبزواری در حاشیه آن کتاب تأیید اعلیت او را کرده و گواهی داده است^۱

تولد و وفات اسرار:

اسرار وصیت کرده بود همانجائیکه اکنون آرامگاه او است و در جنوب شرق شهر سبزوار در گورستان کهنه و در کنار چاده قدیم راه مشهد قرار گرفته او را دفن کنند و پیش از وفات سبزواری آن زمین قطعه زراعتی و مائکی شخصی خود او بود و یک جریب از آن را مخصوص گورستان خود و فرزندان و نوادگان خود قرار داد و بعضی از شاگردانش مانند میرزا اسمعیل طالقانی مشهور به افتخار الحکماء در جنوب شرقی قبر استاد حاج میرزا حسین سبزواری در جنوب قبر حکیم دفن شدند.

مردم سبزوار مخصوصاً شبهای جمعه بآبجا روند و با خواندن سوره قرآنی طلب مغفرت برایش

مینمایند و گاهی هم متوسل بروح پرفتوحش شده در کارها وحل مشکلات کمک گیرند.

در زمان قدیم که مسافرت بمشهد از این راه بود زوار بخصوص طلاب علم و اهل معرفت در سبزووار توقف کرده و دوسه شب در کنار آرامگاه حکیم معتکف میشدند و در وصف مقبره اسرار گفته اند.

صد هزاران سربسی اسرار حق بردار شد

تا یکی چون مطلع الاسرار خود اسرار شد

گر بگویم چیست درین بقعه از اسرار غیب

بایدم منصور آسا بر فراز دار شد

اسرار در ۱۲۱۲ هـ برابر لفظ غریب متولد شد ۷۸ سال برابر لفظ حکیم زندگانی کرد و در عصر ۲۳ ذی قعدة الحرام سال ۱۲۸۹ هـ به بیماری سکنه بدرو گشت باید ماده تاریخ وفاتش برابر لفظ غریب حکیم باشد ولی يك سال کم میشود، چه در سال ۱۲۸۹ هـ بود و این دو لفظ ۱۲۹۰ میشود. سببش آن است که فریب بيك ماه بآخر سال هجری فوت نمود و کسیکه سال زندگانی او را حساب کرد آن یازده ماه را يك سال گرفت و چون از ۲۳ ذی قعدة الحرام تا اول محرم آغاز سال هجری قمری چیزی نبوده است.

۱- عجب اینجاست که یکنفر از فضلا با آنکه متوجه عدم تطبیق لفظ حکیم و غریب با فوت اسرار بوده معذالك در آخر قصیده ای که در فوت اسرار چنین گفته است:

وان شئت ان تدری زمان وفاته حکیم و غریب منهما انه دری

(۱۲۹۰)

۲- و همین شخص در ماه تاریخ دیگر بفارسی چنین گفته:

سال تاریخ وفات هادی دین مبین

جبرئیل گفت (ای دلمحرم اسرار گفت)

۱۲۹۵

۳- سالک بیهقی در ماده تاریخ اسرار چنین گفته است:

اصل حکمت هادی دین حاوی فقه و اصول

تا روان شد طایر روحش سوی خلد برین

کنج حکمت آمده در سبزووار اینک دفین

بیهقی پای نیاز آورد بیرون زد رقم

۱۲۸۹

۴- ملا محمد کاظم معروف به روغنی سبزواری که از فضلاء شاگردان اسرار بود ماده تاریخ را چنین

سروده که اکنون هم همین تاریخ بر لوح سنگی سردر مقبره اسرار موجود است:

اسرار چون از جهان بدر شد از فرش بفرش ناله بر شد

تاریخ وفات او چنانچه پرسند گویم (که نمرده زنده‌تر شد)

۱۲۸۹

چنانکه خوانندگان ملاحظه نموده‌اند نوشته شده (سرش آن است که قریب یکماه باخر سال فوت نمود...)

حق آنست که علت اختلاف نه بواسطه محسوب داشتن چند روزه آخر سال است بلکه بواسطه این است که تولد حکیم در ۱۲۱۲ مطابق لفظ غریب است مدت عمر او را هم از همان سنه ۱۲۱۲ محسوب داشته‌اند و در واقع این سال دومرتبه بحساب درآمده است، یکمرتبه همین سال که در جزء عمر اسرار محسوب شده و مرتبه دیگر هم همان ۱۲۱۲ است که مدت عمر حکیم بر آن افزوده شده.

۵- آقای ابن‌یوسف شیرازی در فهرست خطی کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار چنین نوشته‌اند: (وفات ایشان را معاصرین عموماً سنه ۱۲۹۰ نوشته حتی ماده تاریخ‌های متعدد هم موافق همین سال ساخته‌اند ولی از روی تحقیق وفات ایشان در ۲۲ ذیحجه ۱۲۸۹ و ماده تاریخ ذیل را سالک شاعر سبزواری که بیهقی تخاصم میجسته گفته و در ذیل عکس ایشان که در همین روزها نزد یکی از دوستان آسرا دیده‌ام نوشته شده و گذشته از آنچه از آقایان خراسانی‌ها و سبزواریها شنیده‌ام این نیز سنه تاریخ فوت ایشان است.

هادی دین اصل حکمت: حاوی فقه و اصول

تا روان شد طائر روشن سوی خلد برین

بیهقی پای نیاز آورد بیرون زد رقم

کنج حکمت آمده در سبزواری اینک دفین^۱

(۱۸۹-۱۲۹۵-۶)

مصرع کنج (حکمت آمده در سبزواری اینک دفین)

مساوی است با ۱۲۹۶ و از این ۱۲۹۱ -- باید پای نیاز که حرف (ز) که مطابق عدد (۷) است از آن بیرون شود تا ماده تاریخ بدست آید و آن بدین صورت است ۱۲۹۶ منهای (۷) مساوی است با ۱۲۸۹. بنابراین در فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار اشتباه شده است.

۶- در کتاب الذریعة الی تصانیف الشیعة که از شاهکارهای تاریخی معاصر است وفات اسرار در (تا من جمادی الثانی ۱۲۸۹) ثبت است با آنکه مجلدات الذریعة غلط نامه‌های متعددی چاپی دارد در هیچکدام از آنها این اشتباه رفع نشده است.

تا آنجائیکه جستجو کردم تا کنون هیچ مورخی هشتم جمادی الثانی را وفات اسرار ندانسته است.

و چون مؤلف بزرگوار الذریعة اشاره به شرح احوال اسرار در مطلع الشمس فرموده با این وصف بجای ۲۸ ذیحجه الحرام که قول صاحب مطلع الشمس است هشتم جمادی الثانی نوشته شده و این اشتباه را باید اشتباه لفظی و یا چاپی دانست.

۷- چنانکه از قول کتاب مطلع الشمس نقل کردیم که وفات اسرار را در ۲۸ ذیحجه الحرام ثبت شده است.

در تاریخ معاصر اشتباهات و اغلاط بسیاری دیده میشود که از خصایص بعضی از معاصران است چه هرگاه این اشتباهات اصلاح نشود ممکن است همین اشتباهکاریها جزو مأخذ و مصادر تاریخی محسوب شود و برای آیندگان کارمشکل گردد و نمی توان باسانی درباره آنها قضاوت نمود.

تاریخ وفات ملاهادی سبزواری یکی از آن نمونه هاست با آنکه هشتاد و اندی سال از وفاتش میگذرد حدود هفت قول مختلف از معاصرین نقل شده که اشتباه در اشتباه شده است و معتبرترین سندی که در تاریخ وفات اسرار در دست است تحقیق حاج میرزا عبدالرحمن مدرس مشهور خراسانی است که از بزرگان ادب و علم در قرن اخیر بشمار میرود در کتابی که درباره «فضای خراسان» تألیف کرد وفات حاج ملاهادی سبزواری را در ۲۲ ذیحجه الحرام ۱۲۸۹ هجری قمری ثبت نمود^۲ که استاد سید محمدتقی مدرس رضوی در کتاب «تاریخ خراسان» همین قول را نقل کرده و درست دانسته اند و ما هم همین قول را تاریخ وفات اسرار میدانیم.

۴

۲- تاریخ علمای خراسان تألیف حاج میرزا عبدالرحمن مدرس بکوشش آقای ساعدی چاپ مشهد.

اگر هستی را فیض ذات خداوند بدانیم شر بطور مطلق وجود ندارد شر از تصادف و تصادم و ترکیب و تحلیل ماهیات و خواص ذاتی آنها حاصل می شود.

آتش فی حد ذاته شر نیست. بلکه اگر خواص آن در نظر باشد خیر است. حال اگر از بی مبالائی پدر و مادر کودک در آتش افتاد و سوخت و شری حاصل شد، نه آتش را می توان شر گفت و نه سوختن کودک را معلول مشیت الهی. و جاهلانه است بگویند اگر خداوند آتش را نمی آفرید کودک در آتش سوخته نمی شد.

(از کتاب عقلا بر خلاف عقل)

هنا

دیوان غزلیات و ترجیع بند

و رباعیات و ساقی نامه و سؤال و جواب

قطب العارفین مرحوم

حاج ملا هادی سبزواری

رحمة الله عليه

از انتشارات

کتابفروشی محمودی

هو الله تعالى شانه

دیوان غزلیات

حاجی ملا هادی سبزواری رحمه الله علیه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الا یا ایها الورقی نری تشوی اطلعن عنها

که اندر عالم قدسی ترا باشد نشیمنها

قد استوگرت فی مهوی العواسق عن دری صفحا

خوشا وقتی که بودت باهم آوازان پریدن

برون آی از حجاب تن پیر بر ساحت گلشن

کنی تا چند از روزن نظر بر طرف گلشنها

تو سیمرغ همایونی که عالم زیر پرداری

چسان با این شکوه و فرگزیدی کنج گلشنها

در آن باغ و در آن هامون برت حاصل زحد افزون

ز بهر دانه ای دون نمودی ترك خرمنها

تو طاوس شهی اما به چرمی دوخته از جرم

چوینی خویش از آنروزن کز آن برگیری ارزنها

بود هر دم چو بوقلمون ترا اطوار گوناگون
 کهی انسی و گاهی جان کهی بت که برهمنها
 صبا بلغ الی سلمی من المأسور تسلیماً
 بگو تا چند با تنها نشیند تن زند تنها
 همه جانها بقالب ها نقوشی از بر عنقا
 فروغ خور یکی باشد بود کثرت ز روزنها
 نهایت نیست ای اسرار اسرار دل ما را
 همان بهتر که لب بندیم از گفت و شنیدنها
 ای که پنداری که نبود حشمت و جاهی ترا
 هست شرق و غرب عالم ماه تا ماهی ترا
 از پیش تا چند گردی کو بکو و در بدر
 رو بخوبش آور که هست از خود باو راهی ترا
 گام نه اول بره پس از خود ای سالک بره
 زان نه آگه که از خود هست آگاهی ترا
 گر خدا خواهی تو خود خواهی بنه در گوشه
 تا که خود خواهی شود عین خدا خواهی ترا
 جام جم خواهی بیا از خود ز خود بیخود طلب
 بهر دارا ساختند آئینه شاهی ترا
 خوشه از خرمش اسرار اگر داری طمع
 اشک باید زاله سان و چهره کاهی ترا

تغییری ای صنم بده اطوار خویش را
 میسند بر من این همه آزار خویش را
 هرگز نیامدی و تسلی دهم چو طفل
 هر دم ز مقدمات دل بیمار خویش را
 پر مایه را نظر بفرومایه عیب نیست
 یکره بین ز لطف خریدار خویش را
 مرغان ز آشیانه برون افتاده ایم
 گم کرده ایم ماره گلزار خویش را
 تا بر فشانئی نکنند وقت قتل هم
 بر بست بال مرغ گرفتار خویش را
 مهلت نداد صرصر ایام تا که ما
 در آشیان نهیم خس و خاخ خویش را
 هر کس که برد لذت تیر تو مرهمی
 نگذاشت زخم سینه افکار خویش را
 زاهد مگر خرام تو دیدی که داده است
 بر باد دفتر و سر و دستار خویش را

اسرار آن وحسن زبس گشته نقش دل

اسرار خوانده زین سبب اسرار خویش را

رشته تمییح بگسستیم ما	بر میان زنار بر بستیم ما
جز غمت کو بود با ما هم نفس	در بروی جملگی بستیم ما
پیشه ما رندی و میخواره گiest	شیشه ناموس بشکستیم ما

بوالعجب بین بی می و مطرب تمام
 تا گرفتار رخ و زلفش شدیم
 هستی ما از میان برچیده شد
 شاهد مقصود در خود دیده ایم
 همچو چشم مست اوهستیم ما
 از قیود کفر و دین رستیم ما
 زین سپس از هست اوهستیم ما
 با نگاه خویش پیوستیم ما

هر که زخم کاری اسرار را

دیده داند صید آن شستیم ما

دل بسته نقش چهره دلدار خویش را

دارد دیار صورت دیار خویش را

هم تیره طبع خاکی و هم نور نور پاک

بنگر ز خویش نور خود و نار خویش را

پیمان همی شکستی و ییگانه خوشدی

ز اغیار فرق می نکنی یار خویش را

بر خویش بود عاشق و آینه خانه ساخت

تا بنگرد در آینه دیدار خویش را

بیرون ز برده نقد و متاع جهان نمود

در برده ساخت رونق بازار خویش را

تجدید عهد بندگی خواجه خواجگی است

تا کسی زیاد برده اقرار خویش را

در خویشان بدید عیان شاهد الست

هر کو درید برده پندار خویش را

در سر دل نهان بودت مهر ذات لیک

با چشم سر ندید کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دو کون

جز این کسی نیافته اسرار خویش را

از آن زلف پریشانیم چون عنبل پریشانها

وز آن چاک گریبانیم چاک اندر گریبانها

چو یک معنی که پوشانی بگوناگون عباراتی

حجار پرتو رخساره جانانه شد جانها

مریض کشور عشقم عجب نبود اگر باشد

مرا بالین ز خاره بستر از ریک یابانها

نگردد کرد نعل زهر آلودم سگ کویت

زبس بر جسم بیمارم زدی بر زهری کانه

بخاطر آورد ای همدمان ناکامی ما را

چو بنشینید و می نوشید در طرف گلستانها

مرا دامان پر از آرایش و دارم امید آن

که بخشایند جرم ما طفیل پا کدما مانها

چنان کارم ز عشق او بر سوائی کشید اسرار

که خوانند داستان ما بدستان دردبستانها

وی روی تو ماه آسمانها

آوازه تو بگلستانها

آن تو کجا و آن آنها

یا مرحمتی بیایانها

تا خود شنوند پاسبانها

ای قد تو سرو بوستانها

گل جیب دریده تا فتاده

خوبان بجهان بسی بود لیک

صبری بده ای خدای بلبل

برگوی تواز سگان مائی

تاب تب هجرت ای پربروی

آتش زده مغز استخوانها

ای شوخ زجور تو صد آوخ وی دوست زدست توفغانها

ییماء رخت ز اشك شبها تا صبح شمارم اخترانها

افسانه ما هر آنکه بشنید لب بست دگر زداستانها

اسرار نگاهدار کاسرار

در دل دارند راز داناها

گرفته سبزه و گل روی صحرا سقاك الله ساقی هات خمرا

ز هجرانت بسوزیم و بسازیم لعل الله يحدث بعد امرأ

وفا در عهد حسنت گشته نایاب احسن العهد للحسناء یدری

ز لعلت چرعه روزی چشیدیم فاحسوا من دماء القلب دهرأ

دلم بگداخت از سوز فراغت فاجفانی الدمآ یطلن قطراً

فروغ رخ ز تار موی بنما ارینی فی بهیم اللیل قجراً

فروزی آتش طلعت بهر بزم باحشائی لقد سرعت جمرأ

به پیش گلشن فردوس رویش دعوا عنا ریاحینا و زهرأ

دهانت سر اسرار الهی است

فقل و اکشف لسرفیک سترأ

ای نام خوش تو بر زبان ها وی یاد تو زینت بیان ها

از مهر رخت چو ذره هستند در رقص و سماع آسمان ها

مرغان ترانه سنج خوانند وصف رخ تو بیوستان ها

اندر دره عشق بی سر انجام دریا هائی است پیکران ها

ایدل بشتاب زانکه رفتند زین کاخ مجاز کاروان ها

از سروری جهان گذر کن در باطن خود بین جهان ها

سر دهنفت نیافت اسرار

هر قدر شدش عیان نهانها

تا جان بتن آید بیا احوالپرس این خسته را

تا دل گشاید برگه با آن پسته لب بسته را

آن سبزه نوزسته را تا دیدمی رستم ز دین

پیوسته خواهم سجده کرد آن ابروی پیوسته را

گر سوی مرغانم رها ساز دزدانم از مهر نیست

از رشک پر خواهد کشتد این بال و پر بشکسته را

از زهد و تقوی مشکلم نگشود و مشکل میفروش

بستاند و جامی دهد این سبزه بگسسته را

هر کیش و فن آموختم هر مشکلی کا ندو ختم

سیلاب عشق آمد ببرد آن خوانده و دانسته را

کالای دارائی کل جز در لباس فقر نیست

پیوند باشد با خدا درویش از خود رسته را

پائین ترین ما و ا بود اسرار فرق فرقدان

از کاخ جان بر خواسته برخاک او بنشسته را

آمده از خود بتك كو سر دار فنا

نوبت منصور رفت گشته کنون دور ما

تا نکنی ترك سر پای در این ره منه

خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا

موجۀ طوفان عشق کشتی ما بشکند

دست ضعیفان بگیر بهر خدا نا خدا

خضر رهی کوکه ما عاجزو در مانده ایم

کعبه مقصود دور خار مغیلان پیا

از کف من برده دل آن بت پیمان گسل

رشك بتان چو گل غیرت ترك خطا

کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من

از لب تو حرف تلخ و زلب من مرحبا

گر چه نکردی قدم رنجه ببالین من

لا اقل از بعد مرك بر سر خاکم بیا

سینه اسرار را محرم اسرار ساز

ای تو بزلف و بر خ رهن و هم رهنما

مهر تو نهفت در دل ما

بی شمع رخ تو محفل ما

گل را بیراز مقابل ما

در خون دل است منزل ما

آن طایر نیم بسمل ما

شامل شود اجر قاتل ما

زان خرمن حسن حاصل ما

نگشوده ز درس مشکل ما

کان طره شود سلاسل ما

ایزد بسرشت چون گل ما

باز آی که رونقی ندارد

چون هست ندیم در بر آن گل

از دیده زبسکه خون فشاندیم

صیدم کرد و نگفت چون شد

ترسم که ز فیض زاهدان را

یکجو مهری نگشته جز جور

از میکده گردری گشاید

اسرار ره جنون گرفتیم

گرمه من برافکند از رخ خود نقاب را
 گوشه نشین کند ز غم خسرو آفتاب را
 خلل سیه مگو بر آن لعل گرانها بود
 جوهری ازل زده نقطه انتخاب را
 تاب و توان ربوده از دل نا توان من
 تا برخت فکنده سنبل پر ز تاب را
 خواهی اگر تو بنگری پیش رخسار فانی خلق
 بین بر تاب مهر او آب و جمد مذاب را
 کرده نهان مه مرا غیر چو ابر تیره
 بار خدا ازاله کن از برم این سحاب را
 بهر زکوة حسن خود بوسه از لبش نداد
 آه چه شد که محو شدن نام و نشان نواب را
 لشکر غم زهر طرف بهر هلاک بسته صف
 ساقی سیم ساق کو تا بدهد شراب را

حاصل مدرسه بجز قال و مقال هیچ نیست

اسرار زین سپس کنم رهن بمی کتاب را

نامد پی رحم بر سر ما	بشکست بسنگ کین پر ما
آید چو خجسته اختر ما	بر تارک اختران نهم گام
چون قوس خمیده پیکر ما	زان ابروی چون هلال گردید
شد رهن شراب دفتر ما	طرفی ز کتاب چون نبستم
عودی مفکن بمجمر ما	چون طره چو عطر سای باشد

مهر و مه گیتی آفریدند از پر تو مهر انور ما
آمد بوجود آب و آتش از چشم و دل پر اخگر ما
شاهسیم چو ما گدای اویم خاک در اوست افسر ما

دلدار بر غم مدعی گفت

اسرار بود سك در ما

کمان شد قامت از بس کشیدم بار محنتها

دل صد پاك شد از بسكه خوردم تیر آفتها

سپند از انجم و مجمر زمه هر شب از آن سوزد

که سارد از رخ خوب تو ایزد دفع آفتها

دهید ای ناصحان پندم ز هول حشر تاچندم

دمی صد بار می بینم از آن قامت قیامتها

عجب دارم که صورت بست در مرآت آنصورت

که بتواند کشد با آن نزاکت عکس صورتها

زنم هر لحظه اوراق کتاب دیده را برهم

که جز نقش تو گر جویم بشویم ز اشك حسرتها

ز صبای شهودش جرعه ساقی کرامت کن

که بر اسرار روشن گردد اسرار کرامتها

شهشهی طلبی باش چاکر فقرا

گدای خاک نشینی شو از در فقرا

گر آرزو است ترا فیض جام جم بردن

بکش بمیکده دردی ز ساغر فقرا

بنجم ثابت و سیار گنبد دوار رسد فروغ زفر خنده اختر فقرا
 ببر بمنظر کامل عیارشان مس قلب
 که خاک تیره شود رز ز منظر فقرا
 همی دهند و ستانند خسروان را تاج
 بود دو کون عطای محقر فقرا
 گرت بر آینه دل نشسته زنك خلاف
 بکن مقابله بارای انور فقرا
 مبین مرقع خاکی چه دروی اخگر هاست
 نهفته اند به خاکستر آذر فقرا
 چو ملك تن بود اقلیم دل قلمروشان
 اگر چه تاج نمد باشد افسر فقرا
 براهل فقر مکن فخر خواندی ارورقی
 به سینه لوحه دل هست دفتر فقرا
 کنند شیر فلك رام همچو گاو زمین
 اگر چه مثل هلال است پیکر فقرا
 گرت هوا است که عین الحیوة ظلمت چیست
 سواد دیده در آن خاک معبر فقرا
 مرا بدولت فقر آن دلیل روشن بس
 که فخر میکند از فقر سرور فقرا
 بود چو فقر سیه کردن خودی ز وجود
 چو خال گونه بود زیب و زیور فقرا
 زفخر پا نهد اسرار بر فراز دوکون
 نهند نام گراور اسك در فقرا

خدا یاده شکیبائی خدایا	الایا نفس قد زموال المطا یا
الی روحی دنت ایدی المنا یا	چو روز وصل را آمد شب هجر
کما یعلوا هوادجها الثنایا	بدل بارغم آمد کوه بر کوه
وناداً اضرموها فی حشایا	ز چشمم دجله های خون فشاندند
الا عوجوالا فدیکم بقایا	گرم مانده است در تن نیم جانی
اعینونی علی بث الشکایا	الاحبوا عنادل ادنای الدورد

بنال اسرار هنگام وداع است

بنا حل النوی جل الرزایا

غدانسی مریقه منه البرایا	وجودش بس زحق دارد مزایا
تنهای حسنه اقصى القضا یا	لا از من برده شوخ مه لقائی
صیحح الوجه مرضی السجایا	بتی سنگین دلی سیمین عذارى
عکوس من محیاه مرایا	ملاحتهای شیرینان پر شور
فمن خلی النقود بالنسایا	بفردوسم مخوان از خلدرویش
غدت غدوات ابامی عشایا	ز صبح طلعت وزلف شب آساش
مدی الاعمار لو قلنا تحایا	سخن کوتاه بود در وصف قدش

چو اسرار دهان و از میان داشت

فقلبی فی زوایاه جنایا

گر پریشان حالم او داند لسان حال را
 و رچو سوسن لالم او داند زبان لال را
 گرچه بامت بس بلند و بی پرو بالیم ما
 همتی کان شمع رویت سوخت پروبال را
 ای امیر کاروان کاندیشه ما نبودت
 یک نظر هم میرسد افتاده در دنبال را

سنگی از طفلی نیامد بر سرما در جنون
 چرخ در دوران ما افسرده کرد اطفال را
 نغمه ام زاری دل شربم زخوناب جگر
 بین بی-زم کامرانی باده-قوال را
 عمر بگذشت و نگاهی بر من مسکین نکرد
 جان من آخر نه انجامی بود اهمال را
 هر چه پیش آید زیار اسرار نبود شکوه
 سوی ما نبود گذاری طایر اقبال را
 الهی بر دلم ابواب تسلیم و رضا بگشا
 بروی مادر از زحمت بی منتها بگشا
 رهی ما را بسوی کعبه صدق و صفا بنما
 دری ما را بصوب گلشن فقر و فنا بگشا
 بیسط وجه و اطلاق جبین اهل تسلیمت
 کره واکن زا برو عقده‌های کار ما بگشا
 بمقد گیسوان پرده عصمت نشینانت
 ز لطافت برفع از روی عروس مدعا بگشا
 درون تیره دارم ز خواطرهای نفسانی
 بسینه مطلق از روزن نور و ضیا بگشا
 بود دل چند رنجور از خمار و بسته میخانه
 بر این دردی کش دردت در دارالشفابگشا
 درون درد پردردی بده کاید عذابش عذب
 ببند این دیده بدین ما چشم صفا بگشا

از این ناصف آب در گذر افزود سوزجان

بسوی جویبار دل ره از عین بقا بگشا

بر افشان در هوایت طایران و مرغ دل در بند

پروبال دلم در آن فضای جان فزا بگشا

ز پیچ و تاب راه عشق اندر وادی حیرت

مرا افتاده مشکلهای توای مشکل کشابگشا

در گنجینه حق الیقین را نام تو مفتاح

به پیر مسلک آموز و جوان پارسا بگشا

زغم لبریز و خوندل چون صراحی تابکی اسرار

کشاده روچو جامم ساز و نطق بانوا بگشا

نور و سنائی طلب زوادی سینا

سینه بشوی از علوم زاده سینا

لیک دراعین کجا است دیده سینا

یار عیانست بی نقاب در اعیان

چند خوری غم بزیر گنبد مینا

ساغر مینا زدست پیر مغان گیر

دیو و ددت قرنهای و ساء قرینا

طعنه بویس و قرن زنی و قرینست

روی تو عالم فروغ ماه جبینا

نیست روا ما قرین ظلمت دیجور

خود چه شود عیسیا سپهر مکی

بر تو مهر از فلک بخاک گرافند

یک نفس ای خاک راه دوست خدا را

بر سر اسرار زار خاک نشین آ

همچو ایوبم بکرمان مبتلا

دور از شاه خراسان در بلا

صرت من فردوس طوس را احلا

آدم آسا از فریب آسمان

لیک در جنات سفلیست و علا

گرچه دار الفقر کرمان جنتی است

ای صبا بگرفته دامت مگر خاک دامنگیر سخت این دلا
 ای صبا از خطه کرمان گذر برخراسان چون خور آسان ازولا
 بس بآن شیرین شهر آشوب گوی خاک راحت دیده ما را جلا
 پیش تو شیرینی کرمانیان زیره در کرمان و پیش کان طلا
 ای خور ثانی عجب عاشق کشی سوختم از دوریت سنگین دلا
 از خراسان بوی خون آید همی الصلا ای خیل جانباز الصلا
 چند الست ربکم لارا جواب دارم از شکر لب چشم بلا
 کلب خود را یا بیاید داد بار یا نباید کلب خود خواند اولاً
 وا گرفتی سایه خود از سرم

فکر اسرار ندادی مجمل

صبا از مابگو آن بیوفا را شکبیا تابکی گشتی تو مارا
 چوما را در حریمت بار نبود همه باری ره اغیار دغا را
 نیامی چون برم از ناز باری غباری کن زره همره صبا را
 تو در پیمان شکستن ختمی و نسخ نمودی از جهان کیش وفارا
 زبس خون ریزد او ترسم که گویند خدا نا کرده نشناسد خدا را
 چو هر چیزی نخست اندازه یافت چرا اندازه نبود جفا را

به بند از شکوه لب اسرار چون نیست

بکیش عشق ره چون و چرا را

اختران پرتو مشکوه دل انور ما دل ما مظهر کل کل همگی مظهر ما
 نه همین اهل زمین راهده باب اللہیم نه فلک در دورا نند بدور سر ما
 بر ما پیر خرد طفل دبیر ستانست فلسفی مقتبسی از دل دانشور ما

گر چه ما خاک نشینان مرقع پوشیم صد چو جم خفته بدریوزه گری بردر ما
چشمه خضر بود تشنه شراب مارا آتش طور شرادی بود از مجمر ما
ای که اندیشه سرداری و سر میخواهی

به کسدوئی است برابر سر و افسر بر ما
کوبان خواه هستی طلب زهد فروش نبود طالب کالای تو در کشور ما
بازی بازوی نصریم نه چون نسر بچرخ دوجهان بیضه و فرخی است بزیر ما
ماه گر نور و ضیا کسب نمود از خورشید

خور بود مکتسب از شعله اختر ما
خسرو ملک طریقت بحقیقت مائیم کله از فقر بتارک ز فنا افسر ما
عالم و آدم اگر چه همگی اسرارند بود اسرار کهینی زسکان در ما
ساقی یا که گشت دلارام رام ما

آخر بداد دلبر خوش کام کام ما
بس رنج برده ایم و بسی خون که خورده ایم

کان شاهباز قدس فتادی بدام ما
در دار ملک عالم معنی دم نخست

زد دست غیب سکه دولت بنام ما
مائیم اصل و جمله فروغ فروغ ما است

گر خواجه منکر است بنوشد ز جام ما
بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم

بر ترز عرش آمده زین رو مقام ما
عرش سپهر خود چه بود پیش عرش دل

یا کعبه در برابر بیت الحرام ما

هر ذره خاك دره و هر تخته تخت شد
 چون آمد آن همای همایون بدام ما
 گلبانك نیستی چو شد از بام ما بلند
 نه بام چرخ وام برند از دوام ما
 اسرار بشکند کله خسروی بفرق
 تا گفته میفروش تو هستی غلام ما
 تا شدی آینه مهر رخت سینه ما
 می دهد تاب به مهر فلک آینه ما
 راست شد بر قدما خلعت سلطانی گل
 که بود گنج وجود تو بگنجینه ما
 غم عشق تو چو حسنت نپذیرد انجام
 آری آغاز ندارد غم دیرینه ما
 همه اوصاف ازل شد ز وجودش پیدا
 هر که نوشید از آن باده دو شبیه ما
 دیده ایم این گل و مل بر ورق غنچه و تانک
 گشته یکدم همگی شبیه و آدینه ما
 غم پیش و کم پیش آمدمان نیست که هست
 حاضر الوقت کنون بر حسب دینه ما
 بسی اسرار که در خرقة اسرار بود
 الله الله منگر خرقة پشمینه ما
 اصحبوا العشق ایها الاصحاب الوداد الودا دیا احباب
 عشق گو و عشق دان و عشقین عشق شو عشق و رخ زغیر بتاب

طره دلربا و چنك و رباب	می کش و نی زن و بچنك آور
زین ره پیچ پیچ و بر خم و تاب	طره دلربات برهاند
ان للعا شقین حسن مآب	چنك گوید بچنك دستان زن
و آنچه جز او است نیست غیر سراب	از رباب این شنور آب بقا است
غیر او چون مذی و موح و حباب	او است دریای بیکرانه و هست
واصل و فاصل و نم و یم و آب	نی نم این نم است یم که بود
همگی نائی است و نی نایاب	از نیم این نوا رسد که نهیم
یا بنی ادخلوا من الابواب	بود او رنگ یوسفم همه جا
که در این راه دل خوردن و خواب	جوش می در خم این خروش کند

وقت آن شد که تاده اسرار

زهد سی ساله در کشدمی ناب

فتاده ام زغم روزگار در گرداب

بیار ساقی گلچهره کشتی می ناب

شراب ناب بیاب و بتاب روز جهان

که هست نزد خردمندان جهان چو سراب

اگر نه کار فلک کج روی است داده چرا

بدیده هر شبه بیدار وی به بختم خواب

بجز طراوت رویت ندیده ام در گل

بجز حدیث تو نشنیده ام از چنك و رباب

ز یم غیر بسویش نمیتوان نگر بست

زدبده اشك فشانم که ینمش در آب

نه عیب او است رقیبش بین که در قرآن

قرین آیه رحمت بود و عید عذاب

بیا بگو که جز اسرار زان لب میگون

که از مشاهده باده بوده مست و خراب

ای ماه جبین سیم غنغب وی سیم ذقن بت شکر لب

بی ماه رخت شبان تیره کارم همه دم فغان و یارب

لبریز شراب ناب جامت وز خون جگر دلم لبالب

بتوان دو سه گام رنجه کردن بالین مریض خویش یکشب

ای اختر حسن چهره بنمای تا آنکه شوم خجسته کوکب

می نوشی و عشق کار اسرار

ای کاش نگردد او زمذهب

پیوسته مرا ز غم تب و تاب ای مایه خوشدلی تو دریاب

می ده که حیات این جهان هست مانند حباب بر سر آب

بیا از سر و سر ز پا ندانم از دست تو چون کشم می ناب

شب تا بسحر حو چشم انجم از دیده ما ربوده خواب

ما و تو همیشه سر گرانیم تو از می ناب و ما ز خوناب

ما زمره عاشقان نداریم مرگی بجز از فراق احباب

افسرده دلان خالی از عشق من عاشق و ما عاشق قد خاب

جسمی نحل و عظمی انحل ظهری قوس و فودی شاب

لحمی عصبی دمی و عرقی من حرقة فرقة الحمی ذاب

بشکفت بهار و در چنین فصل ان تلمح من یملح قد طاب

وقت گل و توبه از می اسرار

من طاب من الشراب ماتاب

جلوه گر در پرده آمد آفتاب	از تعین بر رخ افکنده نقاب
تا نسوزند از فروغ روی او	رفته از مهر آن مهم زیر سحاب
نی غلط گفتم نقاب و پرده چیست	بیحجابی آمده او را حجاب
شاهدان در پرده مستورند لیک	ماه من بی پرده باشد در نقاب
دیدم اندر بزم میخواران شدی	هم تو ساقی هم ساغر هم شراب
قصه ما قصه آبست و حوت	ای تو آب و جمله عالم سراب
تابی از آن مهر عالمتاب کو	تا فسرده دل شود فانی در آب
مصدر و تعریف واصل و فرع تو	هم تکلم از تو هم بات و خطاب
از شراب بیخودی ساقی بده	یک دو ساغر تا شوم مست و خراب

گویم از اسرار هر ناگفتنی

پیش زاهد گر خطا و گرتواب

دل و جانم فدای حضرت دوست	نی فدای گدای حضرت دوست
هردمی صد جهان ز جان بینم	تا فشانم پپای حضرت دوست
چشم فتان او بلای دل است	دل فدای بلای حضرت دوست
هست پاداش نیستی هستی	نیست شو در هوای حضرت دوست
گر فنا شد وجود ما گوشو	با دوایم بقای حضرت دوست
از دل و دین و هست و نیست برست	هر که شد مبتلای حضرت دوست
با سک گویش آنکه انس گرفت	شد سوا از سواى حضرت دوست
هر کرا کشت خونبهایش شد	ای فدای بهای حضرت دوست
خلد و کوثر بجرعه بفروشن	غیر مگزین بجای حضرت دوست

همه رو در سرای حضرت دوست	دیر جویان و هم حرم پویان
خاصه اهل ولای حضرت دوست	جمله زیر لوای رحمت بین
تا چه باشد رضای حضرت دوست	گاه جامه بلب کهی جانم
از دم جانفزای حضرت دوست	دم عیسی گرفت باد سحر

گشت اسرار از سرایت فیض

مرع دستان سرای حضرت دوست

دعوی دیدار موسی وار داشت	باز بلبل لحن موسیقار داشت
یعنی آتش نخل عاشق بار داشت	گل بگلزار آتش از رخسار زد
نی همین منصور را بردار داشت	عشق او خونخوار بوده است و بود
در برابر کیسوی زنار داشت	مصحف رخسار اگر بنموده است
زین دگر روز جهان تار داشت	زان شب عالم تمامی روز کرد
عالمی را عشق بر این کار داشت	نی همین در کار جانبازی است دل
صد چو موسی طالب دیدار داشت	گر خرد آرد کلیمی لیک عشق
گر بصورت رجعت و تکرار داشت	معنیش را رجعت و تکرار نیست
پادشاهی کو شازهان عار داشت	باز شد با هر گدائی همنشین
چشم بیمارش گرم بیمار داشت	زان لبم هر دم شفائی میرسد

تا چه واقع شد که با صد ناز باز

گشتن اسرار را اصرار داشت

سود و سرمایه عشق حضرت او است	ده و رهبر دلا محبت او است
نیستی در فروغ طلعت او است	قرۃ العین عارفان که فناء است
از دوام حضور ساحت او است	غیبت از خودی و شرب مدام
بندگی گدای حضرت او است	دولت فقر و کنج آزادی

همگی دیده شو پی دیدار	اندر آن مشهدی، که رؤیت اوست
سر بسر گوش بر سرود نیوش	اندر آن محضری که مدحت او است
همه اندیشه شو فلاطون کیش	در خم دل که جای فکرت اوست
بر در دل نشین نگهبان باش	کین سرا پرده خاص خلوت اوست

چه عجب سر بعرض سود اسرار

بنده بندگان حضرت اوست

جرعه مار از لعل می پرستش مشکل است

گوشه چشمی بما از چشم مستش مشکل است

آنکه عالم را به تیغ بی نیازی قتل کرد

گریارد در حساب مزد دستش مشکل است

پسته تنك دهانش نکته سر بسته است

حرف از آن سری که بر گل سر بستش مشکل است

عشق بی پروا کجا و عقل پر اندیشه کو

دام برچین کین هما با ما نشستن مشکل است

گر برهن بینی و گراهرمن ور پارسا

آنکه نبود مست از جام الستش مشکل است

آنکه عالم را بمستوری کند شیدای خویش

چون در آید ساغر صهبا بدستش مشکل است

طایر دل را خلاصی نیست از دامت بلی

رستن مرغی که زلفت پای بستش مشکل است

وصف آن رخسار با اسرار هم زان یاردان

کان نمودی را که نبود بود هشتش مشکل است

ای من فدای عاشقی هر چند خونخوار من است
 خار غمش گوجا کند در سینه گلزار من است
 دادم نخستین دل بدو در سینه کشتم مهر او
 لیکن مدام آن جنگجو در قصد آزار من است
 تا تار کیسو ریخته جانها بتار آویخته
 گوید دل بگسیخته منصورم این دار من است
 آنجا که هستی و حق است هستی گل مستغرق است
 جایی که نور مطلق است کی جای اظهار من است
 باشد مرا از خود تله کرم تنم بر خود پله
 نبود مرا از وی گله دوری زبندار من است
 هر جا نظر انداختم جز او کسی نشناختم
 ز اغیار تا برداختم دل را همه یار من است
 تا دل بسیر افتاده است هر شر و خیر افتاده است
 ظاهر بغیر افتاده است در خفیه در کار من است
 اجرای عالم يك بیک گر خود سماك و گرمك
 جن و ملك نجم و فلك كل شرح اسرار من است
 بچار سوق طریقت بجز متاع محبت
 بکار نیست قماشى بنزد اهل حقیقت
 بچشم اهل احقیقت شود مجاز حقیقت
 شریعتست طریقت طریقتست شریعت
 همه نظام نبوت بنصه کثرت و آداب
 همه قوام ولایت بر اسطوانه وحدت

بداشت نام و نشانی جمال پردگی غیب
بتابخانه کثرت نمود جلاوه ز خلوت
وجود جامع آدم چو بود دانش اسماء
برید بر قدا و دست حق قبای خلافت
چو در اراده حق مضمر است اراده عارف
عجب مدار که مقصودی آفرید بهمت
دلیر مظهر قهری که خویش اسیر حق ساخت
چو ختم مظهر رحمت نمود ختم فتوت
ندید دیده اسرار غیر مخزن اسرار
زهرچه غیب و شهادت زهرچه صورت و سیرت
ای بره جستجوی نعره زنان دوست دوست
گر بحریم و ربد پر کیست جز او است او است
پرده ندارد جمال غیر صفات جلال
نیست بر این رخ نقاب نیست بر این مغربوست
جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان
غنچه به پیچد بخود خون بدش تو بتواست
دم چو فرو رفت هاست هواست چو بیرون رود
یعنی از او در همه هر نفسی های و هو است
یار بکوی دلست کوی چو سر گشته کوی
بهر بجوی است و جوی این همه در جستجو است
با همه پنهانش هست در اعیان عیان
باهمه بی رنگیش در همه زورنگ و بوست

یار در این انجمن یوسف سیمین بدن
 آینه خانه جهان او بهمه رو برو است
 پرده حجازی بساز یا بعراقی نواز
 غیر یکی نیست راز مختلف ار گفتگو است
 مخزن اسرار او است سر سویدای دل
 درپیش اسرار باز در بدر و کوبکو است

گودی از آن رهگذرم آرزو است	افسر شاهی بصرم آرزو است
ترك تبارك بمیان عقد فقر	شاهم و تاج و کرم آرزوست
با چمن و خلد ندارم سری	خفتن آن خاک درم آرزو است
چند بمانم پس این نه حجاب	سیر فضای دگرم آرزوست
ذوق پر افشانی با غم نماند	تیر زشستت به یرم آرزوست
جام می ناب نخواهم دگر	خوردن خون جگرم آرزوست
عشق نگیرد مگر از درد زیب	سینه پر از شرم آرزو است
بلکه به بیند بتو این چشم تار	گرد تو کحل بصرم آرزو است
بوکه رسد بوت بدل سینه را	چاک زدن هر سحرم آرزو است
طوطی جان تا که شکر خا شود	حرفی از آن لب شکرم آرزوست
چند سبا هدهد باد صبا	خود ز سلیمان خبرم آرزو است
تا بکیم تفرقه یعقوب وار	بوی قمیص بصرم آرزوست
گرچه چو عیسی پدری نیستم	وصل حقیقی پدرم آرزو است
معتکف هستی خود بودمی	چند شد از خود سفرم آرزوست

آرزو اسرار همه حاجتست
 رفتن این خود ز برم آرزو است

خانه دل حریم خلوت اوست	جان کامل سریر حضرت اوست
همه آینه رخ آدم	آدم آینه بهر طلعت اوست
آدمی چونکه معرفت اندوخت	قابل خلعت خلافت او است
نبود او ذات لیک نعت وی است	نیست معنی ولیک صورت اوست
در تک و بو همه سوی آدم	آدم احرام بند خدمت اوست
حق بود بود و کل نمود وی است	اوست بحر و همه نداوت اوست
کجی دال و راستی الف	کج مبین جمله از مشیت اوست
گل سرا پا نیازمند و یند	بس حقیقت همین حقیقت اوست
اوست ذات الذوات پس همه جا	اصل هر حب همین محبت اوست
حادث و در زوال مصنوعات	دایم و لم یزل صناعت اوست
همت از مرد حق طالب میکن	همت مرد حق ز همت اوست

بحقارت بما مبین زاهد

سراسر از سریرت اوست

شهر پر آشوب و غارت دل و دین است
باز مگر شاه ما بخانه زین است

آینه رواست یا که جام جهان بین
آتش طور است یا شعاع جبین است
با که توان گفت این سخن که نگارم

شاهد هر جائی است و پرده نشین است

شه توئی ایدوست در قلمرو دلها
کشور جانها ترا بزیر نگین است

خسروی عالم بچشم نیاید
 گر تو اشارت کنی که چاکرم این است
 بر سر بالین بیا که آخر عمر است
 رخ بنما کین نگاه باز پشیم است
 خون بدل ما کنی بغاطر دشمن
 جان من آیین دوستی نه چنین است
 ساغر مینا بگیر و شاهد رعا
 باشد اگر حاصلی ز عمر همین است
 هر که بروی تو دید زلف تو گفتا
 کفر بدین همچو شب بروز قرین است
 نیست چو بی نور لطف نار جلال
 نارتو خواهم که رشك خلد برین است
 در خورم اسرار تنگنای جهان نیست
 مرغ دلم شاهباز سدره نشین است
 دمی نه کار زوی مرک بر زبانم نیست
 چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست
 بزیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم
 هوای بال فشانی بیومستانم نیست
 خوشم که نیست مرا روزن از قفس سوی باغ
 که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست
 میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش
 شبی که جای بر آن خاک آستانم نیست

بگوشه قفسش خو گرفته‌ام چندان
 که گر رها کنم ذوق آشیانم نیست
 دلت چو واقف اسرار و نکته دان باشد
 چه غم بساحت قرب تو گریانم نیست
 شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست
 منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست
 نیست يك مرغ دلی کش نفکندی بقفس
 تیر بیداد تو تا پر به پری نیست که نیست
 ز فغانم ز فراق رخ و زلفت بفرغان
 سك کویت همه شب تاسمحری نیست که نیست
 نه همین از غم او سینه ما صد چاك است
 داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست
 موسی نیست که دعوی انا الحق شوند
 ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست
 گوش اسرار شنو نیست و گرنه اسرار
 برش از عالم معنی خبری نیست که نیست
 ای از صفات گشته هویدا همه صفات
 ذات خجسته ات شده مرآت بهر ذات
 نزدیک شد که دعوی بیغمبری کنی
 کز خط کتاب داری و از غمزه معجزات
 يك بوسه زوجه زکواتم نمی دهی
 گویا که فرض نیست بشرع شما زکوات

نی نی مرا چه حد که چنین آرزو کنم
 بر چرخ سرزنم که ز من بوسه نقش برات
 دیگر برات آتش دوزخ چه حاجتست
 مارا همین بس است که مرديم از برات

دایم بر هگذار تو اسرار امیدوار

ای پیک نیک پی بده از محنتم نجات

خرامد از برم آن قد و قامت	عجب گردین و دل مانند سلامت
چه نسبت با قیامت قیامت را	که خیزد از قیامت صد قیامت
سوی مسجد خرام ای بت که زاهد	بطاق ابرو بت بندد اقامت
و فاکن زانکه چون دی شد بهارت	نمی بخشد دگر سودی ندامت
چه باشد ای مسیحادم که یکدم	بیالین آئی از روی کرامت
بغشش در ازل خاکم سرشتند	ملاحت گر کنی چندم ملاحت

سرشك سرخ و رنگ زرد اسرار

سبه روزی ما را شد علامت

نی رحم ترا باین فکار است	نی بی تو مرا دمی قرار است
کی یاد کنی ز بلبل خویش	ای گل که ترا چو من هزار است
پشت در اشک مردم چشم	ساقط ز محل اعتبار است
تو عهد شکسته و ما را	پیمان محبت استوار است
ای تیر کمان ابروی دوست	مرغ دل ما در انتظار است
در آینه تا نشسته نقشست	بر آینه دلم غبار است
تا شانه بزلفت آشنا شد	دل چاک ز رشك شانه دار است

پرسی چو ز بیقراری ما

اسرار تو بر همان قرار است

خطت دمید و هنوزت سری ز ناز گرانست
 که بر رخ تو خط بندگی ساده رخانست
 فتاده سلسله برپای دل در آن خم گیسو
 خوش آن دلیکه در این حلقه اش سری بمیانست
 ز دست دوست دشمن نوا ز چون نخورم خون
 که نیست با من مسکین چنانکه باد گرانست
 چو باد عمر گذشت و مرا بخاک ره او
 هنوز دیده امید باز و دل نگرانست
 چو نقطه دایره محتم محیط چو پرگار
 بدور من غم دوران مدام در دورانست
 ز داغ هجر چنانم که گر بیاغ چنانم
 بدیده هر سر بر گیش بی تو نوک سنانست
 کند کمان بکمین زه زهی سعادت صیدی
 که شیخ نمزه و ابروی اوش تیر و کمانست
 رسید موسم اردی بهشت ساقی گلرخ
 بیار باده گل فام اگر چه خود رمضانست
 گدای پیر مغان راز خسروی چه تفاخر
 که ملک و شوکت شانش بدیده شو که نشانست
 خدای را مددی خضر راه و هادی اسرار
 دلیل راه شو او را که او ز نو سفرانست
 آن شاه که گاهی نظری سوی گدا داشت
 یارب ز سرم سایه لطفش ز چه وا دانست

زان روز طرب یاد که از غنچه دهانی
 پیغام بدل سوخته باد صبا داشت
 آراست چو فراش قضا بزم تنعم
 ازخوان طرب خون جگر قسمت مداشت
 روزی که زدندی همگی ساغر عشرت
 ساقی ازل بهره ما جام بلا داشت
 یکجا غم باران و ز یکسو غم دوران
 ای بخت ندانه سر شوریده چها داشت
 بی پا و سرانت همه سرخیل جهانند
 عشق تو همانا اثر بال هما داشت
 یاقوت سرشکم برهت خون شده دل بود
 تاره زندت آب همین دیده بجا داشت
 چون نیستمی در خور دیدار تو ایگاش
 ره بود به آنم که رهی سوی شما داشت
 هر تیر نگه خسته ز شست تو نشسته
 در دل مگر آن خاصیت تیر قضا داشت
 راندی زدر خویش چو اسرار حزین را
 میرفت و بحسرت نگهی سوی قفا داشت

سینه پر ناله و لب خاموش است بر زبان قفل و دلم درجوش است
 خود گر افلاك و گر عنصر خاك همه را بار غمش بر دوش است
 آن يك از شوق شب و روز برقص وین يك از جام میش مدهوش است

برهش بسته کمر چون جوزا هرچه کوکب بفلك منقوش است
 اختران چنك زنان چون ناهید محفل آراسته نوشا نوش است
 مهر بگداخته آتش او است که بسر در طلبش در گوش است
 ماه آورده کلف بر رخسار کز غمش خون بدلش در جوش است
 مه نو پیش خم ابرویش حلقه بندگیش در گوش است
 قطب را کز حرکت افتاده داده جامی ز ازل بی هوش است
 خاکیان را همه از جلوه او شاهده در پرو هم آغوش است

دارد اسرار برندان پیوند

گرچه زاهد صفت ازرق پوشست

ای آفت جان ها خم ابروی کمندت

غارت گردل ها قد دل جوی بلندت

تا آفت چشمت نرسد دست حق افشاند

بر آتش رخسار تو از خال سپندت

ای ترك سمنبر بسرم تاز سمندی

گوی خم چو گیان سرخوبان خجندت

افتاده خلاصیش به فردای قیامت

هر صید که گردیده گرفتار به بندت

شد رشك فلك روی زمین تا که اشسته

بسر لحاك هلال از اثر لعل سمنندت

اندام تو خود قائم و خزا است ز نرمی

سودی ندهد جامه دیبا و پرندت

دارد سر یغما شد من غمزه شوخت
اینک دل و جانی اگر این هست پسندت
تا دفع عوارض بشود زان گل عارض
يك بوسه بما ده بز کواة از لب قندت

ناصر چه دهی پند باسرار ز عشقش

او نیست از آنها که دهد گوش به پندت

دل و دین بتی نامسلمان گرفت يك عشوه کشور جان گرفت
بت سبزوار از خط سبزه وار بخد خور آسا خراسان گرفت
ز پیکان او یافت حظی دلم را که گفتی که خطش زیسکان گرفت
بدوران مخور غم به دور آن می آر که غم هابرد می چودوران گرفت
چه خواهد دگر شهنه غم زمانه اگر نیم جان بود جانان گرفت
دلی داشتم بود غمخوار جان ولی ترك مستی زاین آن گرفت
مرا بود چشمی از او بهره ور ز بس اشك بارید طوفان گرفت
شه حسنش آهنگ تاراج کرد

ز اسرار دل برد و ایمان گرفت

ایدل نخوری محنت و اندوه که چندت

از یار و دیار اربیریدند بر نددت
تا قدر شب قدر وصالش شناسی

در تاری از آن طره فکندند به بندت

هر چیز که بینی ز زهانی و زمینی

تا مثل شوندت ز قفا جمله دوندت

آن شاهد نغزی که بهر پوست چو مغزی
 ای نطق نلغزد بدوئی پای سمندت
 در جمله ببین دلبر و آن جمله ببین خود
 از خود بگذر تا که بخود راه دهندت
 خاموش شو اسرار مگو سر محبت
 ورنه بسوی دار چو منصور برندت

گل آمد بلبلان را این پیام است که بی می زندگی دیگر حرام است
 بزن مطرب که دور زاهدان رفت بیا ساقی که اکنون دوز جام است
 مده ناصح دگر پندم در این فصل کسی کومست مینبود کدام است
 صف رندان صفای سینه را باز صفائی از شراب لعلقام است
 سپندی بهر چشم بد بسوزان که ما را طایر اقبال رام است
 بسامانست دور آسمانم مرا کار جهان اکنون بکام است
 گرم جام تهی چون ماه نبود بحمدالله ز می ماه تمام است
 زلیخا طلعتی دارم که او را هزاران یوسف مصری غلام است
 شدم تا من خراب آن می لعل خراباتم محل شربم مدام است
 می ار آبی است لیک آتش مزاجی است

علاج هر فسرده جان خام است

دل اسرار جام جم نهان داشت

از آنم از ازل اسرار نام است

دل ز محنت شده خون جام می ناب کجاست

جان شد از دست برون نغمه مضراب کجاست

سوزد از آتش عشق تو دلم شمع صفت
 نی چکویه که چو شمع بدرون آب کجاست
 خواهمت شرح دهم شمه از خون جگر
 لیک با آن همه آهن دلیت تاب کجاست
 گفته بودم که خیال تو به بیسم در خواب
 شب زسودای سرزلف توام خواب کجاست
 دل بدریای غم افتاده خدا را یاران
 ناخدای دل آن طره پر تاب کجاست
 گیرم از چهره بر خلق بر افکند نقاب
 چشم خفایش کجا مهر جهاتاب کجاست
 صرف وهم نحو کتب عمر شد و مفتاحی
 که گشاید دل از او در همه ابواب کجاست
 در بر ابروی طاقش بر ما ای زاهد
 دست بر دار که کس را سر محراب کجاست
 تا ز اسرار میان تو بگوید رمزی
 در میان محرم اسرار در اصاب کجاست

باغ و گل و مل همه مهباست	هنگام تفرج و تماشااست
بغرام برون که بهر تعظیم	عمری است بباغ سرو بر پاست
بر گس همه روز چشم بر راه	سنبل همه عمر در تماشااست
تا پات مباد رنجه گردد	بر روی زمین ز سبزه دیبااست
تا باز چو شور چشمش انگیزد	کز شهر غریبونه بر خواست
هر قدر بظرف حسن گنجید	مشاطه صنع بروی آراست

سر دفتر لعبتان شوخت سر کرده لولیان زیباست
 مست از می لعل اوست اسرار
 امروز چه حاجتش بصبهاست
 هندوی خال رخس باج ز عنبر گرفت
 بسته جان پرورش شهد ز شکر گرفت
 دور رخس بر دمید طره شبرنگ او
 لشکر دلها کشید خسر و خاور گرفت
 نرگس شهبلاش مست بود همانا که او
 تیغ ز ابرو کشید و زمزه خنجر گرفت
 ابروی پیوست تو بر مه و خور طعنه زد
 چشم سیه مست تو عیب بعبر گرفت
 چشمه آب حیات خاک بچشم آیدش
 هر که از آن آتشین لعل تو ساغر گرفت
 موسی دل بنگرید چون تو خداوند حسن
 برق تجلی دمید شعله به پیکر گرفت
 هر چه بجز نقش دوست پاک شد از لوح دل
 هر چه بجز عشق یار آنهمه آذر گرفت
 تا بسرای وصال ره نبرد نا رسا
 اهر من حاجبت پرده بر آن در گرفت
 جام جم اسرار غیب میشودش منکشف
 جام و لاهر که از ساقی کونر گرفت

دلم بموی میانی اسیر و در بند است
 که در میان بتان بی نظیر و مانند است
 نه این طریق محبت بود که نوازی
 دل مرا که بدشنامی از تو خرسند است
 هزار مرتبه سوگند خویش بشکستی
 فدای طور تو من این چه عهد و سوگند است
 به تیغ جور بریدی گرم تو رشته جان
 ز دل بهر سر هویت هزار پیوند است
 طیب کوشش بیجا مکن ز بهر علاج
 دوی درد دلم زان لب شکر خند است
 جفا بری زحدو نیست حد چون و چرا
 مگر چو وصف خدا پاک از چه و چند است
 دو اندم بقفس همز بانی صیاد
 و گرنه کنج قفس را که آرزومند است
 حدیث چشمه حیوان و کیمیا عنقا
 عبارتی دو سه از صاحب صفت مند است
 لوی بندگی از خسروی زند برتر
 اگر به بنده مبالغاتی از خداوند است
 سمر شدی بخراسان ملیح طبع اسرار
 که از تو رشک خطا غیرت سمرقند است
 باز یار بیوفای ما سر یاریش نیست
 ذره آن ماه مهر آسا و فادریش نیست

بخت من در خواب گویاروی زیبای تو دید
 زانکه عمری شد که در خوابست و بیدار بش نیست
 مرد آیا در قفس یا با خیالت خو گرفت
 مرغ دل کو مدتی شد ناله و زاریش نیست
 ماو دل بودیم کو اندیشه ما داشتی
 لیک صد فریاد کآ نهم تاب غم خواریش نیست
 تکیه بردل داده مژگانش ز بیداری چشم
 آری آری بیش از این تاب پرستاریش نیست
 ترسم از بس چشم من خون از مژه جاری کند
 مردمان گویند یارت بیمی از یاریش نیست
 روی آزادی مدام اسرار کی دیدار قیود
 مرغ دل کاندلر خم زلفی گرفتاریش نیست
 گو دست کشد از ناز این نرگس طنزات
 مردم همه را کشتی دیگر که کشد نازت
 دل برده بیک عشوه لعل لب شیرینت
 جان برده بیک غمزه چشم خوش غمازت
 کردیم نخستین گام در راه تو ترک کام
 تا خود چه شود انجام اینست چو آغازت
 این دیده که خون گردد در سوای جهانم کرد
 وین دل پراخگر باد افکند برون رازت
 ای طایر جان تاکی بر گوشه هربامی
 در دام که افتادند مرغان هم آوازت

اسرار حزین تا کی باشد ز حریمت دور

اغیار دغا دایم هم محفل و دمسازت

شبی دارم دراز و تیره همچون تار کیسویت

دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین بوبت

ز مژگان خاها در جویبار دیدگان بستم

که ماندانخت دل و ز صاف اشك آبى ز نم کوبت

دل دیوانه ام ملك ملامت را مسخر کرد

طریق ممالکت گیری دلم آموخت ز ابرویت

شمیم مشک تاتاری چه باشد پیش آن کاکل

عبیرو عنبر سارا کجا و زلف جادویت

ز تار موی شیرنگت نموده تیره روز ما

بفرما تا بر افروزد فروغی شعله رویت

دل افسرده اسرار زین زهد ریا دارد

چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین خویت

چواخگر کز محبت در درونست

محبت نیست این دریای خونست

کز آن جمله یکی گردون دونست

کنون ماوای ما ملك جنونست

که عنقای خرد پیشم زبونست

دو کون و یونس دل بطن نونست

غریو شجنه ساز ار غنونست

وزو حرف نخستین کاف و نونست

مرا از عشق دل لبریز خون است

مگو عشق این نهك آتشین است

بسی بی بسا و سردارد بهر سوی

شدیم از شهر بند عقل بیرون

من آن سیمرغ کوه قاف عشقم

جهان چون نقطه بین در مر کزدل

بگوش ما بود هر نغمه موزون

همه عالم حروف و حق سخن بگوست

از و درجنش آمد گوهر گل با و هر جیشی را هم سکونست
چو اورانیست حدی استوار است هر آن جنبش که در چشمش نگونست
ندارد تابشش آغاز و انجام بلی آن جلوه گری چند و چونست
مگو ستر درون پرده اسرار
که از اندیشه ستر حق برونست

ای قبله حاجات ملک طرف کلاهت
مجموعه آفات فلک طرز نگاهت
بیچاره کشی پیشه زانسان کمندت
خونخواه و شی شیوه چشمان سپاهت
خونم بخور و غم مخور از پرش محشر

طفلی و ملایک ننویسند گناهت
افکنیم از پا به یکی غمزه و رفتی
باز آکه بود دیده امید براهت
این جان بودت کشور و دل باشدت اورنگ
کا کل بسرت افسر و از غمزه سپاهت

بر زیر نشینان لوای غم عشقت
رحمی که ندانند دری غیر پناهت
آهو روش اسرار ره دشت جنون گیر
در شهر نیا سوده کس از ناله و آهت

چون دست قضا رشته اعمار برشت بگسیختنش خامه تقدیر نوشت
از حکم ازل نرسته بر ناونه پیر وز دام اجل نهجسته زیباونه زشت
افشاند در این مزرعه هر کس تخمی ناچار بیاید درود حاصل کشت

امروز بیای خم می سر مستی فرداست که بر تارک خم باشی خشت
 بکهند اگر گسیخت پیوند ازل در عاقبت انجام بآغاز سرشت
 بردار دل ار چه ملک دارا داری کین دار فنا بیاید از دست بهشت
 برگشت باو هر چه از او گشت پدید گر ز اهل کلیسیاست و رز اهل کنشت

با دوستی پنج تن به از کاخ سپنج
 اسرار رواین پنج به از هشت بهشت

زیبی که بشکل هر نگار است در هیبت خوبت استوار است
 امنیت حسن آفتابی است کش دایره رخت مدار است
 موچون شب و روچو روز ابروت قوسی ز معدل النهار است
 خطت خط استوا و خالت چون نقطه بسطوح آن عذار است
 تن همچو هلال در ریاضت ز ابروی مهندست نزار است

تعلیم سخنوری با سرار
 از لعل شکر فروش یار است

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است
 نخبه جمله عالم دل درویشان است
 طاعت و زهد ریائی همه بیحاصلی است
 بجز از عشق که او حاصل درویشان است
 نقد عالم همه قلب است ولی نقد صحیح
 کیمیای نظر کامل درویشان است
 آتش آن نیست که در وادی ایمن زده اند
 آتش آنست که اندر دل درویشانست

بی نیاز از دو جهان زنده جاوید شود
 هر که از فقر و فنا بسمل درویشانست
 رجعت آل چو قائم بفنا در آل است
 جذب این سلسله بر کاهل درویشانست
 بگذر از مرحله ریب و ریا ای سالک
 رو بصدق آر که سر منزل درویشانست
 آن مفاکی که بود کوی خموشان نامش
 دانی البته که او محفل درویشانست
 باید اسرار گهر سفت و درر بهر نثار
 که نه هر سنک و گلی قابل درویشانست
 ساقی قدحی در ده تقریب و تعلل چیست
 ایام بهار آمد بی باده نشاید زیست
 در فصل گل سوری را بچ شد می هر چند
 این جنس بود ممتاز مخصوص بفصلی نیست
 مستند ز لعل او کل خاصه بنی آدم
 از جام شهود آنکس کو بهره ندارد کیست
 نی رجعت و نی تکرار هم رجعت و هم تکرار
 بسیار بود صورت لیکن همه یک معنی است
 خود عاشق و خود معشوق از روز نخستین است
 حسن ازلی اسرار از عشق تو مستفنی است
 ای نقش چکل چو گل محدث کم تحلف ان تفی و تعث
 از هجر رخ تو تلخ کامم عن منطق المنی تحث

تنبیت لی الشباب عمری لوفزت بشعرك المثلث
ای آنکه قیامت ز قامت من هجرک کم اموت ابعث
عاید بتو است هر ضمیری ان ذکر لهجنا و انت
هر چند مقصریم رحم آر حتی تم علی الفراق امکت
هنکام تفرج است بر خیز الريح مع الفصون یعبث
پیمان شکن است یار اسرار
بالوصل معاهد و نیکت

دل را تمناز تو دیدار و دگر هیچ

قانع بتماشاست ز گلزار و دگر هیچ
دارم ز تو امید که از بعد وفاتم
آئی بمزارم همه يك بار و دگر هیچ
بس ناوك دلدوز تو آمد بمن ایگل

خواهددمد از تربت من خارود گر هیچ
ای مرغ چگویم که بگویش غرض فهم
حسرت زده بنشین لبدیوار و دگر هیچ
در لوح وجود از همه نقشی که نگارند

بینم الف قامت دلدار و دگر هیچ
بلبل بچمن خوش دل و قمری بسر سرو

در هر دو جهان ماوغه یار و دگر هیچ
بیجاست مداوای طیبیان بچشانم
يك شربت از آن لعل شکر بارود گر هیچ
مهر تو کجا وین دل چون ذره به تمثیل

تو یوسف و مازال خریدار و دگر هیچ
 پندی شنو از بنده و بر خور ز خداوند
 هر گردلی از خویش میازار و دگر هیچ
 گر هست هوایت که خوری آب حیاتی
 بر باد ده این پرده پندار و دگر هیچ
 اسرار اگر محرم اسرار نهانی
 در کون و مکان یار بین یار و دگر هیچ

شور شهری خسروی شوخی ملیح	جسته ام شیرین سخن یاری فصیح
نزد آن وجه حسن خوبان قبیح	پیش آن بالا بلند شمشاد پست
زنده سازد مرده را هم چون مسیح	لعل میگونش بگفتار بلیغ
فیه مایروی من العلیا صحیح	حسن صدغ موثق قلبی الضعیف
عشق خوبان دین من باشد صریح	تابکی در پرده باشم تنه سنج
مم قی شرع الهوی قتلای تبسح	من بظلمی یافتی اقبال کم
فی مواطی خطو کم قلبی الطریح	یک نظر کن ای که مغرور بحسن
راح روحی روح ذالوجه الصیح	می بجامم گر نباشد گو مباح

نه همین اسرار قربانی او است

هست در هر گوشه او را صد ذبیح

جهان گشتم ندیدم اینچنین رخ	دل و دین می کنی یه ما بدین رخ
بکانون دلم ز آن آتشین رخ	چه آتش پاره بگرفته ماوا
بنسربین طعنه زد آن پاسمین رخ	بشگر خنده زد آن انگبین لب
بر آن سرو ناز نازین رخ	پیار آورد خیل نازینان
ید و بیضا چو آورد ز آستین رخ	نهند بر آستان سر منکرانیت

ز خط خضر بود آب بقانوش ز لب عیسی دم گردون نشین رخ
از آن زلف و جبین در مجمع حسن نموده کفر و دین باهم قرین رخ
سوی صورتگر چین گر خرامی بگوید مرحبا حسن آفرین رخ

چو اسرار الهی پرده پوش است

مگر مرآت حق بینی است این رخ

تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد

ز افتاده به کنج قفسی یاد توان کرد

آغوش و کنار از تو نداریم توقع

از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد

رخش ستم این قدر نباید که بتازی

گیرم که بما این همه بیداد توان کرد

زاهد چه دهی بند که ما از می لعش

نی همچو خراییم که آباد توان کرد

ای آن که بدست تو سر رشته خلقی است

یک رشته به پا طابری آزاد توان کرد

ای نور خدا گویم اگر شوء ادب نیست

دیگر ز کجا مثل تو ایجاد توان کرد

جانی و دلسی روح روانی همه آنسی

از مشمت کلی این همه بنیاد توان کرد

آورد هجومی بسرم خیل همومی

ساقی به یکی ساغر امداد توان کرد

یک ره ننمودی نظر اسرار حزین را

کم کرده رهی رابره ارشاد توان کرد
 ترادو شینه بر لب جام و غیر اندر مقابل بود
 مرا از رشك بر لب جان و می خونا به دل بود
 ز کنج بیضه تا رفتم پر در دام افتادم
 بعمرم گر پر افشاند هم همان در وقت بسمل بود
 بگشتم صفحه روی زمین هر خطه پیمودم
 بغیر از نقش زیبای تو یکسر نقش باطل بود
 همانا از تو نوری تافت بر آدم که شد مسجود
 و گرنه کی چنین تعظیم بهر قبضه گل بود
 من ارخارم ولی چون تو گلی دارم که گل دارم
 من ار قلبم ولی اسرار قلب اکسیر کامل بود
 تا بکی یار بکام دگران بخواهد بود
 چشم امید دل من نگران خواهد بود
 زان تعلل وز ما صبر و تحمل، تا چند
 ما بر این شیوه و دلدار بران خواهد بود
 عوض باده گلگون صراحی چندم
 شیشه دیده ز خون جگره فشان خواهد بود
 تا کیم شعله دل روشنی خلوت و یار
 شمع در انجمن مدعیان خواهد بود
 همه شب بر درت از آمد و رفتم تا کی
 سگ کوی تو بفریاد و فغان خواهد بود

چند مرغ دلم اندر قفس سینه تنک
 بهوای چمنت نوحه کنان خواهد بود
 سر گرانی تو عمری نپذیرد انجام
 کوشکیا به چه تاب و چه توان خواهد بود
 روز دریم که آمد شب چون خواهد رفت
 شب در اندیشه که فردا به چه سان خواهد بود
 صدقران گر گذرد بغت ا گر بغت من است
 روشکیب آر که در خواب گران خواهد بود
 ای مه از دست تو در کوچه و بازار اسرار
 بعد از این نمره زنان جامه دران خواهد بود
 مستانه بیرون تاخته تا عقل و دین یغما کند
 با چشم جادو ساخته تا عالمی شیدا کند
 بر بسته مژگان تو صف تا عالمی سازد تلف
 دل میبرد از هر طرف چشم تو و حاشا کند
 غلات کند از یک نگه دین و دل آن چشم سیه
 قتل اسیران بی گنه آن شوخ بی پروا کند
 که کشته خواهد عالمی که زنده می سازد همی
 احباب و عیسی هر دمی زان لعل شکر خوا کند
 خواهی نمائی معجزت زان آستین بنما گفت
 کان با کسان موسی صفت کار بد و پنا کند
 هر کو ز عشق گلرخان کهر و متاعی در جهان
 و نه با و دین و نقد و جان در کار این گالا کند

يك جاغم و درد حبيب يكسو جفا های رقب
 اسرار خوکن باشکيب تا غم چها با ما کند
 دیده را آینه روی شهی باید کرد
 سینه را جلوه گه مهر و مهی باید کرد
 دل خود تنك ز غنچه دهنی باید ساخت
 روز خود تیره ز زلف سیمی باید کرد
 خاطر خویش پریشان ز پریشان مومی
 دل شکسته ز شکست کلمی باید کرد
 مصر دل بایدت از بهر عزیزی آراست
 یوسف جان بدر از قعر چهی باید کرد
 تا بکی معتكف کاخ هوس باید بود
 کاروان رفت دلا رو برهی باید کرد
 ای که از مهر رخ تست فروغ دو جهان
 فکر بهودی بخت تبهی باید کرد
 خواجگان را بغلامان نظری باید بود
 محشم را بحشم رحم گهی باید کرد
 سرگران این همه با ناز نمی باید رفت
 بشهید ره خود هم نگهی باید کرد
 تار اسرار چو نوداست از انرو که از اوست
 طاعتی گر ننمودی گنهی باید کرد
 بوی زلف بيقراری بر قیرارم میرسد
 نافع آهوی چین مشك تارم میرسد

باد عنبر بوست گوئی آید از شهر ختن
 نی خطا گفتم ز چین زلف یارم میرسد
 گردد راهش مردمان رویند با مژگان چشم
 کانیزمان از گرد ره آن شهسوارم میرسد
 تا رساند مزده وصلت سوی دل هرنفس
 پیک آهی از دل امیدوارم می رسد
 رخس تازان سرشکم سرخ رودرتازوتک
 کفر زنان مژگان که شاه تاجدارم میرسد
 صفحه جان پاک کن اسرار از نقش دوئی
 شهر دل آئین بیند آن شهریارم می رسد
 تشنه نوش لب چشمه حیوان چکند
 خفته خاک درت روضه رضوان چکند
 هر که گردید بدور حرم اهل صفا
 ننگرد صف صفا قطع بیابان چکند
 لذت چاشنی عشق تو هر کس که برد
 عافیت میشودش درد تو درمان چکند
 گیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو ساخت
 با جفای فلک و طعن رقیبان چکند
 عندلیبان چمن گل بشما ارزانی
 دل غمدیده ما سیر گلستان چکند
 قوت بازوی عشق و دل مسکین هیئات
 صید پیدا است که دز پنجه شیران چکند

گیرم آنشز کرم داد مرافض حضور
 دل باین تیرگی و موجب حرمان چکند
 پای رفتار نمانده است و زبان گفتار
 دیگر اسرار بجز ناله و افغان چکند
 آن شوخ که با ما بسر کینه وری بود
 استاد فلک در فن یداد گردی بود
 کز نو خطش انگیخت بسی فتنه به عالم
 نبود عجبی آفت دور قمری بود
 گفتمی که بود سر و سهی چون قد دلبر
 بر سر و کجا دستۀ کلبرک طری بود
 دارد به لبش نسبتی از لعل کی او را
 اعجاز مسیحی و کلام شکری بود
 در طرف چمن دعوی همچشمی نرگس
 با چشم سیه مست تو از بی بصری بود
 تنها نه همین پرده ما را بدرد عشق
 آئین محبت ز ازل پرده دری بود
 هر علم که در مدرسه آموخته بودم
 جز عشق تو بی حاصلی و بی ثمری بود
 بر فرق نهیم این نمدین تاج که مارا
 در ملک جنون داعیۀ تاجوری بود
 از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدم
 آری چکنم قسمت من در بدری بود

شهری پر از آینه‌الوان نگریدم
 اسرار بهر آینه در جلوه گری بود
 کی بود آن که دل به بلا مبتلا نبود
 در دیده خون ز دست سپهر دغا نبود
 گر راندیم ز بزم و شدی همنشین غیر
 بر من گذشت لیک طریق وفا نبود
 گلچین بباغ اندر و بلبل برون در
 خود رسم تازه ایست نخست این بنان بود
 ما آشیان بگوشه بامت گرفته ایم
 رحمی که ظلم صید حرم را روا نبود
 کی یار هست چون من رند گدای را
 در درگی که راه نسیم صبا نبود
 عمریست خاکسار به راهش افتاده ایم
 او را ز ناز گوشه چشمی بمنا نبود
 اسرار کام هیچکسی یار ما ندارد
 منصور وار تا که بدار فنا نبود
 به محفلی که توئی چون منی که راه دهد
 که عرض حال گدا پیش پادشاه دهد
 ز خلق بر درت ای شه پناه آوردم
 اگر تو نیز برانی که ام پناه دهد
 فتاده باز بشوخی و شی سر و کارم
 که ملک عقل بیغما ز یک نگاه دهد

که نزد قامت اودم زند ز سرو چمن
 که پیش طلعت او شرح حسن ماه دهد
 حدیث زلف و رخ پیشه کن که دولت وصل
 دعای نیم شب و ورد صبحگاه دهد
 بیارگاه جلالت که نیست باد صبا
 که بر تو عرضه اسرار دادخواه دهد
 زمین خورد از میش دردی چو چشمش پر خماری شد
 بچرخ افتاد از آن شوری چو زلفش ببقاری شد
 ز عشقش دلفروزان مهر و مه چون مجمر سوزان
 هلال از درد شوق ابرویش زرد و نزاری شد
 بیستان صباحت سر گران او را خرامی بود
 ز شوق قد او ز اشک صنوبر جویباری شد
 نمی یم دید از بحر غمش خون دردش زد موج
 ز سوزش کوه را داغی رسید و لاله زاری شد
 نمودند از می لعلش مخمر طینت آدم
 از آن می چون عجبین شد خاک هر گل گله زاری شد
 چوبست از سبزه خطبر رخس پیرایه آن نو گل
 طراوت میچکید از سبزه اش باغ و بهاری شد
 ز چو گانش که شد گوی خمش سرهای جانبازان
 بروی گلرخان نقشی نشست ابروی یاری شد
 چو زلفش شانه زد باد صبا زان عنبر افشان باشد
 وزید از تا مویش نفخه مشک تتاری شد

ز بهر آنکه دست نارضایانرا کند کوتاه
 عزاز یلی شد از زلفش هویدا پرده‌داری شد
 حقیقت چونکه پنهان ماند اندر پرده غیبی
 دو بینان رامیان آمد سخنها گیروداری شد
 بمیدان طلب چون دید جانبازی مشتاقان
 سرخود زاهد مسکین گرفت و در کناری شد
 کسی را کوشدی همدم دم جانبخش عیسی داد
 بهر قلبی که زد خاک رهش کامل عیاری شد
 مزین دم اردل و جان رهرو این وادی عشق است
 کجادل در حساب آمد کجا جان در شماری شد
 عقاب از پر زدی اینجا نمودی پشه لاغر
 اگر شیر ژبان آمد در این صحرا شکاری شد
 چو حسنش جلوه کرد از لباس حسن معشوقان
 نتادی یکطرف پروانه و یکسو هزاری شد
 مدام از گردش چشم بتان ساغر زند اسرار
 اگر چه پارسائی بودند باده خواری شد
 که انداین کاروان یارب چه کس میرفت و میآمد
 که از روز ازل بانك جرس میرفت و میآمد
 زهی زان نور بی پایان خهی زان عشق بی انجام
 شهاب بیکران بیحد قیس میرفت و میآمد
 شد از شرب نهان ما تو گوئی محاسب آگه
 که بر دور سرای ما عسس میرفت و میآمد

ز دست خصم بدگو تا چه آید بر سرم گویا
 بسوی آن شکر لب چون مگس میرفت و میآید
 مگر دانست کز عرم دم آخر بود کز تن
 ز بهر دیدنت جان چون نفس میرفت و میآمد
 نصیب مرغ دل بود از پریدن دل پرندنها
 چو مرغی کو در اطراف قفس میرفت و میآمد
 بدل اندر خم زلفش زشت آن کمان ابرو
 خدنگ غمزه ها از پیش و پس میرفت و میآمد
 بوالعجیهای عشق بین که مسخر کرده جهان آن شه و سپاه ندارد
 صبر و خرد دین و دل قرار و توانم برده بحدی که سینه آه ندارد
 ره کوبش همی پیمود اسرار و درش نگشود
 بشد شرمنده پیش خود ز بس میرفت و میآمد
 حسن رخی کان تراست ماه ندارد گوهر رخس طره سیاه ندارد
 این چه گیاه خط است وین چه گل روی خلد چو ابن گل چو آن گیاه ندارد
 در که نهان کرده بحقه یا قوت جوهرئی را نبوده شاه ندارد
 دل که بیغما ربودی از کف او جان غیر دو چشم خودت گواه ندارد
 ای صنم اسرار را مران زدر خویش
 ز آنکه بغیر از دوت پناه ندارد
 باین لطافت و رو تازه ارغوان نشود
 باعبدال قدت سرو در جنان نشود
 فرو تنی بهمه تن شده است پیشه من
 که سجدهات چو کنم غیر بد کمان نشود

فشانم اشك چو باران ز دیده ای یاران
 خبر کنید که تا کاروان روان نشود
 بآن رسید که آهی کشم ز سینه خویش
 که بارقیب خود آن ایام مهربان نشود
 دمی نبود که خون در دل شکسته من
 ز دست یارو ز کردار دشمنان نشود
 مگر که میکده را باز فتح باب کنند
 و گر نه کار گشائی ز آسمان نشود
 بآه گرم خود آهن چو موم کرد اسرار
 باو چسان دل سنك تو مهربان نشود
 دل بشد از دست یاران فکر درمانش کنید
 مرهم زخم عجین از آب پیکانش کنید
 شمسوارم میرودای اشك راهش را ببند
 ای سپاه ناله زود آهنگ میدانش کنید
 گر رود از اشك سیل انگیز و آه شعله خیز
 شور محشر میشود یاران پشیمانیش کنید
 خسرو چابك سوارم عزم جولان کرده است
 معشر عشاق سزها گوی چو گانش کنید
 میستیزد فارس رد گون بما ای همدمان
 از خدناك آه دلها تیر بارانش کنید
 آن دل نازك ندارد طاقت فریاد و داد
 دادخواهان دست خود کوتاه زدامانش کنید

وادی غم هر کف خاکیش جانی یا دلی است

رهروان ترك دل و جان دریابانش کنید

طوطی گویای اسرار از فراش تلخکام

زان لب شکر شکن در شکر ستانش کنید

جهان گیرئی کز سیاهی بر آید	زشمشیر ابروی ماهی بر آید
هر افسون و نیرنگ کآید بیابل	ز جادوی زلف سیاهی بر آید
جوانا مبر جور ز اندازه ترسم	که از شینه گرمی آهی بر آید
چو افتاده ما را که کام دگرها	اگر از تو گاهی نه گاهی بر آید
تعلل چرا چون علاج دل ما	ترا ای مسیح از نگاهی بر آید
بهر سو است گوش امیدم که شاید	صدای درائی ز راهی بر آید
چو کوهی است بار غمت بر دل زار	بکوهی چسان پر کاهی بر آید
مه چرخ بین هر شب و طالع ما	که ماهی بر آید که ماهی بر آید
عجب سرزمینی است کاخ محبت	گدائی اگر رفت شاهی بر آید

بتلخی دهد جان شیرینش اسرار

چو رفت از برت جان الهی بر آید

پارسایان ریائی ز هوا بنشینند

گر بخاک در میخانه چو ما بنشینند

پر گشایان ز کمانخانه ابرون سهام

بگذشتند ز دل تا بکجا بنشینند

توشه حسنی و عار آیدت از من باری

خسردان کی شده بارند و گدا بنشینند

پارسایان مژه را در حق چشمه بیمار
 گو بمحراب دو ابرو بدعا بنشینند
 هست هر روزه اگر گردد رخت مرغ های
 کی بفرق چو من بیسر و پا بنشینند
 صوفی آسا دل و جان کسوت موسی طلبند
 گو که در حلقه آن زلف دوتا بنشینند
 راست شوسافی و بر رغم مخالف می ده
 تا جوانان عراقی بنوا بنشینند
 سبز پوشان خط لعلت اگر رحم آرند
 بر لب آب بقا کام روا بنشینند
 طایرانی که پریدند ز طرف بامت
 کی بیام حرم و باب صفابنشینند
 جلوه ده سخن اسرار که در کتم خفا
 شاهدانی بچنین حسن چیا بنشینند
 بمن گریک نظر آن ماه زیبا منظر اندازد
 بیا انداز نظاره تن زارم سر اندازد
 صبا آمد عبیر افشان تو گوئی آتشین رویم
 ز زلف عنبرینش عودی اندر مچمر اندازد
 ندانم تا بکی گردون خلاف طبع ما گردد
 خدا این چرخ کج رفتار از گردش در اندازد
 بلندی چون دهند اجرام علوی از حوض او را
 کز اوج التفاتش چشم لطف دلبر اندازد

نه کام از گردش کردند نه رام گردش چشعی
 چه شد ساقی که باری گردش در ساغر اندازد
 چو مارا آتشین رویت گلستان ارم باشد
 خلیل آسا دلم خود را بروی آذر اندازد
 دهد جانرا بیاد اسرار اگر باد سحر گاهی
 ز روی شاهد اسرار آن برقع بر اندازد
 خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند
 کرد ویران نکبت خانه ایمانی چند
 مژه گان نیست چه آورده ز بهر قتل
 کافر چشم سیه مست تو پیکانی چند
 آن نه دندان بودت درج بدرج گوهر
 سفته حكاك ازل در درخشانى چند
 کیسوی تست مسلسل شده یا بهر دلی است
 بی تحريك جنون سلسله جنبانی چند
 در گوش تو و از در عدن معدنها
 لعل نوش تو و از لعل و گهر کانی چند
 کسوت ماتم حسنت چو بنفشه خط شد
 شد چو پیراهن گل چاك گریبانی چند
 بیمحا با مرو از زلف دلاراش نسیم
 ترسم آزرده کنی زخم پریشانی چند
 نیست دستوری آنم که ز دل داد زخم
 ورنه بر هم زخم افلاك ز افغانی چند

بت پیمان شکن عهد گسل بادت باد
 که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند
 تا که دادی تو سر زلف دلا ویز بیاد
 رفت بر باد از این غصه دل و جانی چند
 بر خیال رخ آنماه درخشان همه شب
 دارد اسرار زاشک اختر رخشانی چند
 ما ز میخانه عشقیم گدایانی چند
 باده نوشان و خموشان و خروشان چند
 اینکه در حضرت او یافته بار بیر
 عرضه بندگی بیسر و سامانی چند
 کای شه کشور حسن و ملک ملک وجود
 منتظر بر سر راهند غلامانی چند
 عشق صلح کل و باقی همه جنگست و جدل
 عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند
 سخن عشق یسکی بود و لی آوردند
 این سخنها بمیان زمره نادانی چند
 آنکه جوید حرمش گو بسر کوی دل آی
 نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند
 زاهد از باده فروشان بگذر دین مفروش
 خورده بینها است در این حلقه ورنه نادانی چند
 نه در اختر حرکت بود نه در قطب سکون
 گر نبودى بزمین خاک نشینانی چند

ایکه مفرور بجاه دو سه روزی بر ما
رو گشایش طلب از همت مردانی چند

یار با ما بیوفائی میکند	بی سبب از ما جدائی میکند
میکند با آشنا ییگانگی	بارقیبان آشنائی میکند
راه مردم میزند کیسوی او	شمع رویش رهنمائی می کند
کاسه گردون بکف بگرفته مهر	وز فروغ او گدائی می کند
رهزن چشمش بمحراب از فسون	عابد آسا پارسائی می کند
ذیل ظلش را مبادا کوتهی	طالع ما نارسائی می کند
زاهد دردی کشد از جام ما	ترك این زهد ریائی می کند
کی ز مفتاح خرد بایی گشود	عشق او مشکل گشائی میکند

بر امید اسرار رو کانجام کار

کار خود سر خدائی می کند

گل رنگ نگار ما ندارد	بوی خوش یار ما ندارد
زیباست چمن ولی صفائی	بی لاله عذار ما ندارد
درد در صدف نگوئی این بحر	چون در کنار ما ندارد
نغز است ربیع و لیک آنی	چون تازه بهار ما ندارد
گل سر بکمند او نهاده	او میل شکار ما ندارد
عمری است که از برش پیامی	پسکی بدیار ما ندارد

اسرار زدست شد دل زیار

فکر دل زار ما ندارد

گر آسمان دو سه روزی بمدعا گردد

بود که گوشه چشمی بسوی ما گردد

نشسته ام برهت روز و شب با هیـدی
 که خاک راه توام بلکه توتیا کرد
 اگر تو زهر چشانی مرا بود تریاق
 و گر تو درد رسانی مرا دوا گردد
 ز غنچه لبش از عقده دلم نگشاد
 کیم نسیم بهاری گره کشا کرد
 همین نه بلبل دستانسرائت اسرار است
 که بر سراغ تو در هر چمن صبا گردد
 در دل از شمع رخسار انجمنی ساخته اند
 بی گل و سنبل و نسرين چمنی ساخته اند
 از کمران ازلی تا بکران ابدی
 درج در کسوت يك پیرهنی ساخته اند
 و چه عقد النظری نی نی سرالسر است
 جز یکی نیست چسان ما و منی ساخته اند
 شد تجلی جلالی سبب مظهر قهر
 این دو بینان ز چهره و اهر منی ساخته اند
 ملك حسن بدل بست بر اورنگ جلال
 بنگر اهرمنان ما و منی ساخته اند
 ساعتی هجر تو بر درد کشان در دت
 دوزخی نی نی دوزخ شکنی ساخته اند
 یوسفی بو که در آید زتك این چه طبع
 از توسل به بزرگان رسنی ساخته اند

کشف اسرار چو آئین زانروی است

که نقاب رخ اسرار تنی ساخته اند

هر آنکو دیده بکشاید بر او چشم از جهان بندد

ز جان یکسر برید آنکس که دل بر جان جان بندد

مخوانم زان قد و طلعت بسوی طوبی و جنت

بلی جانی که او باشد که دل بر این و آن بندد

مه من سر سر مهر است نبندد در بروی کس

اگر بندد همان آتش بجان آن پاسبان بندد

در میخانه خواهد محتسب بندد بفصل گل

پیای داوری میرم که دست این عوان بندد

گره افکنده در کارم بتی کز اشک گلنارم

گره ها ساحر چشمانش بر آب روان بندد

فغان عالم آشوب نماید رسته خیز جشر

اگر سبلا در چشمم ره نه بر خیل فغان بندد

همین نی چشم بد ازیار کند عقد النظر اسرار

که از سر دهان او رقیبان رازبان بندد

دل نبود آن دلی که نه دله باشد مشغله را کن یله مشغله باشد

نامه حق است دل بحق بنگارش نیست روا بر نقوش باطله باشد

گام بره چون زنی که در پی کامی پای تو چوبین دراه چیچله باشد

بعد مسافت اگر چه در ره او نیست

تا سر کویش هزار مرحله باشد

نی ز ملک جو نشان و نی بفلک پوی

ره بسوی او نفوس کامله باشد

روح که قدسی نگشت و نفس که ناطق

روح بخاری و نفس سائله باشد

سلسله باید همین ز کیسوی دلدار نغزجنونی که اینش سلسله باشد

زیب ندارد مگر بعشق جهانسوز

خلوت اسرار اگر چه چل چله باشد

بر دلم قهر و رضای تو لذیذ

بر تنم رنج و شفای تو لذیذ

همه اطوار تو زیبا و پسند

فرق سرتاکف پای تو لذیذ

خواه مهر از تو رسد خواه جفا

مهر تو نغز و جفای تو لذیذ

چه بسازی چه بسوزی سازیم

چه ولا و چه بلای تو لذیذ

نسبتم را بسک در گاهت

خواه لاخواه بلای تو لذیذ

کربرانی ز درت ور خوانی

خود تودانی همه رای تو لذیذ

چه گذاری چه نوازی حکمی

مانی و جمله نوای تو لذیذ

زهر از دست توام نوش بود

درد معنی که دوی تو لذیذ

از تناسب بر اسرار اسرار

زان لب نکته سرای تو لذیذ

سر که ندارد ز تو سودا بگور دیده که بیند نه بروی تو کور

نی چه خطا رفت کدامین سراست کز نمک لعل تو اش نیست شور

جمله عوالم بتو باشد عیان نور رخت گشته نهان از ظهور

دیده خفاش چه و نور مهر طاقت پروانه چه و نارطور

مردم دلا قبر تن خاکی است	زنده شو از عشق و در آی از قبور
زین ملکات چه ملکها چه ملک	تبرز ذا حصل ما فی الصدور
این که برت نور شد از ظلمت است	قاعده با سر مخروط نور
مایه ظلمت ز صور دور کن	تاشنود گوشت دلت نفخ صور
ای که شنیدی که از او نیست شهر	رمز بآنست که نبود شرور
ز اینه دل اگر رفت زنت	زنگیت اندر نظر آید چو حور

از دل خود دیدنش اسرار جوی

خیر ز یا ذاتک فقد المزور

جاء الصبا بعطر رياحين والزهري

از زلف یار میرسد این باد مشک اثر

يک خجسته مقدم فرخنده مرحبا

اهلا حمام کعبه لیلاي ما الخیر

در آرزوی سر و قد خوش خرام او

القلب طول عمری فی در بها انتظار

آدم باین جمال نیامد باین جهان

حوراء جنة هي ماهنه بشر

ساقی بیاد روی صیبعی صبوحي آر

قد شوش نسیم ضبا طرة السحر

تاکی نهان بمشرق لحم آفتاب می

گاه الصباح بسفر و الديك قد نر

آن می که آب خضر هوا داد دود اوست

آن می که نور موسی از آن یافت يك شرور

مشکوة دل فروغ ز مصباح باده یافت

ان او مضت ز جاجتها یغطف البصر

می سد فکر فاسد یا جوج مفسد است

اشرار ارض قلبك اسرار لا تذر

برورده مینا کشی چشم سیه مستش نگر

و اللهوفن عاشق کشی حسن زبردستش نگر

از بهر قتل عاشقان مرگان او ناوکه نمان

از قامتش تیر و کمان زابروی پیوستش نگر

شد خونخوری آئین او کس جان نبرد از کین او

تا مساعد سیمین اورنگین بغون دستش نگر

چون ماهی در خون طیان هر دم هزاران دل و جان

زین بحر عشق بیکران افتاده درشتش نگر

در پیش آن بالا بلند سرو چمن برخود بخند

ای باغبان اغماض چند سرو وقد بستش نگر

تنها نه از من برده دل آن رشك خوبان چگل

هر مرغ دل زان نغز گل لغزیده پابستش نگر

جلد است و چابك در جفا پس سرگران اندروفا

در قتل ارباب صفا چالاک و تر دستش نگر

ابرو و زلف مه جبین محراب و زناری قرین

تقریب کفر ز دین بین توحید و سربستش نگر

ای خیر مطلق ذات تو نفی از توهم اثبات تو

با آنکه صد ده مات تو اسرار شد هستش نگر

رخ است این یا قمر یا آتش طور ،
 چه روی است این تعالی خالق النور
 بیاض چهره ات چون صبح روشن
 سواد طره ات چون شام دیجور
 نمکدانی است یاقوتی دهانت
 نمکپاش دلم بر زخم ناسور
 اگر زلفت نبودی پای بندم
 بعالم میفکندم از لبت شور
 فرادی ظاعن و القلب قاطن
 جینی سائر و القلب مأسور
 ز صاف دی نصیبی هست دردی
 اذالمیسور لم یسقط بمعسور
 خراب لعل میگونی است اسرار
 میندارش خراب آب انگور
 گل میدهد ز شاخ و وزد باد نوبهار
 ساقی تفقدی کن و جامی زمی بیار
 در کشتزار حسن رخس سبزه میدمد
 رخس نظر بر آن بتفرج بسبزه زار
 يك صفحه از صحیفه حسنیت بود بهشت
 در باب شرح وصل توفصلی است نوبهار
 دریای خون بسینه ما موج میزند
 منعم مکن ز گریه که نبود باختیار

محرم نبود مردم چشم بزور وصل
 شد دیده دجله ها که رود غیر بر کنار
 از سر آن دهمان همه اسرار شد وجود
 زان سبزه زار خط بشد این خطه سبزوار
 ریزد عرق ز روی تو یا دانه کهر
 ام حل فیک عقد نریا علی قهر
 نور الجبین ام هو با لطور مضه
 زلف است بر عذار تو یا عود بر جمر
 سرو قبا پوش خطائی کند خرام
 در الدموع حیث خطا طرفنا نثر
 طاق است ابروی تو در آفاق بس بلند
 وتر قسیکم فاصابت بلا و تر
 ای آنکه نیر چشمه تو از سر خطا نرفت
 فی شرعکم بای خطا دمی هدر
 بر حال من بسوخت دل دشمنان من
 ما لان من حوی کبدی قلبک الحجر
 درویش بینوایم و تو پادشاه حسن
 کلم فما یضرك لو فزت بالدرر
 زین آستان مخوان به پناه دگر مرا
 ذر بی علی ذراه فما دونه و ذر
 محمل میند بر شتر ای ساربان دوست
 پیار گمب اسهلت عبرانی فما عبر

اسرار عشق هر چه نهفتم نداد سود
 آخر زهفت پرده بشد اشك پرده در
 ای شعله رخ آتش بدلم در زده باز
 یاقوت لب از خون که ساغر زده باز
 زینسان که تو طرف کله از ناز سکستی
 بر افسر خورشید فلک برد زده باز
 دیگر چه خطا دیده ای آهوی چین چون
 وحشی صفت از سر زده سر زده باز
 تر کرده از خون شهیدان لب لعلت
 داغی بدل لاله احمر زده باز
 زان آتش رخسار و زان غالیه زلف
 آتش بدل و عود بمجمر زده باز
 ای آنکه تو بر تارك اختر زده گام
 بر لطف تو است دیده اختر زده باز
 بر همزده رشته جمعیت دلها
 چون شانه بر آن زلف معنبر زده باز
 شیرین ز شکر خنده کنی کام جهانی
 ای غنچه دهان خنده بشکر زده باز
 اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت
 گویا که در آن آب و هوا پر زده باز
 غم از حد برونی دارم امروز دل لبریز خونی دارم امروز
 فراق آمد زمان وصل سر شد چه بخت و از گونی دارم امروز

قدی همچون الف ز آغوش جان رفت

ز غم قد چو نونی دارم امروز

چونی هراستخوانم درنوائی است چه ساز ارغنونی دارم امروز

ز ناخن تیشه‌ام در سینه کوه پیشم بیستونی دارم امروز

ز تحریک مه محمل نشینم نه صبری نی سکونی دارم امروز

بسر اسرار از سودای زلفش

زده شور و جنون، دارم امروز

در دام خود کی افکند صیاد عشق اهل هوس

آری ندیده دیده شاهین کند صید مگس

نی سودی اندر پیشه‌هانی حاصلی ز اندیشه‌ها

عشقی بروی کار برحق سخن اینست و بس

ایدلبر بی مهر من بیمهر رویت ذره سان

سر گشته و بیچاره‌ام ای چاره‌ام فریاد رس

مردیم در کنج قفس وز گردش و ارون چرخ

صدر خنه در دل هست و نیست یگر خنه در این قفس

رسمی است میگیرد عسس در هر دیاری مست را

لیکن بملك عاشقی این مست میگیرد عسس

نبود عجب کاید نفس با آن که کشتی صدر هم

تا سوی دل بویت برد از سینه می‌آید نفس

ای باغبان چون ساختی گل را جدا از عندلیب

باری نسازد هم نشین بانو کلم هر خار و خش

سر در گریبان کرده‌ام با خویش باشد سرمن
 تار از دل افشا کنم کو محرم اسرار کس
 غم عشقی ز نشاط دو سرا ما را بس
 صحبت بیدایی از شاه و گدما را بس
 تو و بر مسندجم جام زدن نوشت باد
 مسند خار و خس جام بلا ما را بس
 تکیه بر بالاش عشرت زدن ادرزانی غیر
 خشت در زیر سر و فقر و فنا ما را بس
 نیستم در خور لطافت طمع از حد ببرم
 دو سه دشنام پیداش دعا ما را بس
 خون شد از رشاک دام شانہ بزلفش که کشید
 روز و شب عربده باباد صبا ما را بس
 ملك الحاج وره کعبه که در ملت عشق
 طوف این کوی خوش آئین و صفا ما را بس
 تاجر عشقم و سرمایه من دین و دل است
 گلرخان نقد یکی عشوه بها ما را بس
 درد عشق تو چه سنجیم بقانون شفا
 کز اشارات دوا بروت شفا ما را بس
 هر کسی در کنف دولت صاحب جاهیست
 دل قوی دار تو اسرار خدا ما را بس
 بدیدم آنچه در هجر جمالش خداوندان بینند کس مثالش
 به کنج خلوت هجران شب و روز تسلی میدهم دل بسا خیالش

بود دوزخ زهجرانش کنایت
 بود فردوس رمزی از وصالش
 حرام است از چه قتل بی گناهان
 بشرع عاشقی کرده حلالش
 زمی ساقی بمادردی بیخشای
 نیم گر در خود صاف زلالش
 مگر مه شد مقابل باتو کافتاد
 کلف بر چهره او را زانفعالش
 خرابم کردا گر چشمش نگهدار
 خداوند از آسیب و زوالش
 نمپرسی که مرغی بود مارا
 گرفتار قفس چونست حالش

بهشت آندم بهشت از دست اسرار

که دید آدم فریب آن دانه خالش

مدتی شد دل کمگشته نیامد خبرش

یا رب از چرخ جفا پیشه چه آمد بسرش

عهد کردم که بروم بمژه میکده ها

گر غریبم بسلامت برسد از سفرش

ای صبا گر روی از خطه چین زانش

برسش دل بنما بلکه ییابی انرش

حال دل عرضه نمائید بر پیر مغان

تا مگر باد کند وقت دعای سحرش

بامیدی که سفر کرده ام آید روزی

دمبدم آب زند چشم ترم رهگذرش

تا که اسرار بیابد دل کمگشته خویش

کرده نذر سگ گوئی همه لغت جگرش

دوش بگو شم رساند نکته غیبی سروش

غلب ساقی بیوس قرقف باقی بنوش

در همه جا با همه دیده بدیدار دوز
 از غم عشقش بگودر ره وصلش بگوش
 سینه بجار غمش تا بتوان میخیراش
 بهر گل عارضش تا بتوان میخروش
 جز ره مهرش میوی غیر حدیش مگوی
 شارع میخانه جوی سبزه بساغر فروش
 تاز تو باشد اثر نبود از آنست خبر
 نیست در این ره بتردش منی از عقل وهوش
 بر سر کوی فنا سر خوش و رندانه رو
 قفل خموشی بلب و زلف جان دل بجوش
 نقد بلا کآوردند بر سر بازار عشق
 گر بستانند خیز جنس دل و جان فروش
 بر در پیر مغان باشی کمین بنده
 دست ادب بر میان حلقه فرمان بگوش
 غاشیه دولتش خیل ملا يك کشند
 هر که بجان می کشد بار دلی را بدوش
 مشرب رندی کجا مرتبه زهد کو
 طعن برندان مزین زاهد خود بین خموش
 چون زنکو جز نکو ناید و يك بیش نیست
 هیچ نکوهش مکن دیده بد بین پیوش
 بنده احرار شو طالب دیدار شو
 واقف اسرار شو بندوی از حان نیوش

مه آینه داری است از طلعتش	قیامت نموداری از قاهتش
صفای ارم نزهت باغ خلد	همه مستعار است از صفوتش
ملیحان و کان ملاحات تمام	بود زیر بار حق نعمتش
بقدر سر و آزاد در بندگیش	یکی خانه زاد است در ساحتش
همانا که یعقوب در پیرهن	شنیده است يك شمه از نكتهش
بیزمش دلاشمع نامحرم است	كجا باریابی تو در حضرش

ز بس داغش اسرار دارد بدل

نروید بجز لاله از تربتش

کم اسی صیاد فی جو القفص	قل لنا حتی متى تحسوا القفص
روی آزادی ندیده دیده ام	کیف قید منه صید ما خلص
موزیم لو ندی ماذا بدا	بدرتم لوافسا ما ذائقه حصص
قال ابذل مهجة ها نظرة	ایها المستام بشری ارتخص
دفتر دانش ببهر عین شوی	فیه صفر کف جهرام بغص
دع اساطیرا مسامیر الصماخ	عشق کو عشق آن بود احسن قصص
گام در میدان نه و کوئی بزن	انتهر یا فارس القلب الفرض
ای زده پراندر این آب و هوا	اصح فلا شراك نصب للمقبص

دیده اسرار میسند هر جمیل

جملة من عكس ذی الحسن احص

ز جهان بود وجود تو غرض	گل عرض بوده و بود تو غرض
گر چه مسجود ملک شد آدم	بود از آن سجده سجود تو غرض
زین همه شاهد و مشهود بود	ذوق را شهد شهود تو غرض

گرچه دستان زن گل شد بلبل داشت در پرده سرود تو غرض
آنچه کالاکه در این بازار است هست سرمایه و سود تو غرض
بزم آرا و چمن پیرا را در دژ کون است ورود تو غرض
گرچه نعت گل و نسرین میگفت

داشت اسرار درود تو غرض

دمیده بر رخ آن نازنین خط بنفشه سان بگرد یاسمین خط
جهان گیرد بخط دور لعلش سلیمان است و دارد برنگین خط
بین جوشیده بر سر چشمه نوش مثال مور کرد انکبین خط
نکرده تا نوشته کلك تقدیر رقم بر صفحه روی چنین خط
برای حفظ او دست خداوند رقم کرده بر آن لوح جبین خط
چو خطت کلك مانی کم کشیده بسته اینچنین نقاش چین خط

بود سر خط آزادی اسرار

و یامنشور نیکوئی است این خط

افسردگانیم از باده کوشط تا دروی افتیم غلطیم چون بط
غم لشکرانگیز دوران بلاخیز کوجام و ساقی کوعود و بربط
آفاق دیدم انفس رسیدم من ذابدانیه ما شفته قط
صدچون سروش حلقه بگوشش ناخوانده او لوح ننوشته او خط
جانان و جانم جان و روانم نی بلکه اعلق نی بلکه اربط
جنات و انهار باوصل دلدار آن غبن افحش وین ربح اغبط

اسرار جز نام فی وان دلارام

آغاز و انجام هم بلکه اوسط

هزاران آفرین بر جان حافظ همه غرقیم در احسان حافظ



ز هفت آسمان غیب آمد
پیمبر نیست لیکن نسخ کرده
چه دیوان کز سپهرش جم دیوان
هر آندعوی کند سحر حلال است
ایا غواص دریای حقیقت
نه تنها آن وحسنش در نظر هست
بیا اسرار تا ما بر فشانیم
دل و جان در دره دربان حافظ

به بند اسرار لب را چون ندارد

سخن پایانی اندر شان حافظ

شمع رویش چو بر افروخت بزم ابداع

همچو انجام در آغاز یکی داشت شعاع

تافت بر طلعت ساقی پس از آن بر باده

آمدی مجلسیان را بنظر این اوضاع

جلوه یکتا و مجالی بودش گوناگون

هست در عین تفرد به هزاران انواع

نبود بیش ز يك پرده نوای عشاق

بر مخالف ره این راست نیاید بسماع

نور و نار و گل و خار در هستی است یکی

بشنو این کان سخنان دگر آرند صداع

فته ها آمده از سر میانست بمیان

از میان پرده بر انداز و بر انداز نزاع

این جهان چیست که کس زهد بورزد از وی
بس کساد است بیزار تو اینگونه متاع
ای که جوئی در دلداریا بردر دل
وی که پوئی ره اسرار بکن خویش وداع
وله ایضاً
جدا شد از بر من یار گلزار دریغ
دریغ از ستم چرخ بیم دار دریغ
نمود ساکن بیت الحزن چو یعقوبه
ربود یوسف من گریه روزگار دریغ
چمن شکفت و مرا عقد زدل نگشود
کلی نچیدم و بگذشت نوبهار دریغ
معلمی که ورق پیش من نهاد آغاز
نوشت بر سبق من نخست بار دریغ
میان دایره غم چو نقطه ایم اسرار
تمام عمر گذشتی بدین مدار دریغ
ساقی بیا که عمر گران مایه شد تلف
دایم نخواهد این دُر جان ماند در صدف
طفلی است جان و مهد تن او را قرار گاه
چون گشت راهرو فکند مهد یک طرف
در تنگنای پیضه بود چو چه از قصور
پر زد سوی قصور چو شد طاهر شرف

ز آغاز کار جانب جانان همی روم
 مرك اړپسند نفس نه جانراست صدشعف
 تابى ز آفتاب بھاك آمد از شباك
 خود بودى آفتاب چو شد پردومنكشف
 انگشت بين كه جمره شدو گشت شعله‌ور
 پس در صفات نور شد آن نار مكشف
 كرد آفتاب باده تجلى در انجمن
 قد كان من سنائها الارواح يخطف
 موسى جان ز جلوه شدش كوه تن خراب
 دلى بوجه هو ذا الشطر و انصرف
 اسرار جان كند زچه رو ترك ملك و تن
 ببند جمال مهر جلال شه نجف
 اى بكوى عافيت برداشته آهنگ عشق
 بين عقاب عقل را چون صعوۀ در چنك عشق
 اى بلى كوى صلاحوان سر خوان بلا
 جان بكن بدرود بين منصورها آونك عشق
 جان و ايمان عقل و دانش كى بيايد در حساب
 چون نهد در شه نشين بزم دل اورنك عشق
 مرد رزم و عشق شير افكن نه يكسوى رو
 اى خرد آزر مى آخر تو كجا و چنك عشق
 گر بود بهرام گردد رام زين مصمام سام
 ور بود هوشنك باشد بسته اوشنك عشق

ای که میخوانی ز عشقم سوی جنات و قصور
 کی نعیم هر دو عالم می شود همسنگ عشق
 اوست اندر هر مقامی گر عراق و گر حجاز
 راست شو تابش نوی از هر نوا آهنگ عشق
 هست در معنی و صورت معنی بی صورتش
 جلوه در هر رنگ دارد صورت بیرنگ عشق
 آن که فرمود اطلبوا العلم ولو بالصلین نمود
 کز نگارستان بین آنه زوج ارزنگ عشق
 شو تهی از خود چونی اسرار مینوش و نیوش
 نغمه داد و در عشق و دود از چنگ عشق
 نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق
 آسمان بی سرو پائی بود از کشور عشق
 نه همین سینه بر آتش زده اوست خلیل
 که بهر گوشه بسی سوخته از آذر عشق
 سرر سینه ما گر چه گرفتی آفتاب
 با همه سوز بود اخگری از مجمر عشق
 آب حیوان که خضر زنده جاوید از اوست
 هست یک قطره از چشمه جان پرور عاق
 می زند قهقهه بر مسند جمشید کسی
 کوشد از خاک نشینان گدای در عشق
 میرساند به مقامی که خدایش داند
 بیخودی را که گذارند بسر افسر عشق

مظهر عشق نه تنهاست مقامات ظهور

کانه در ممدن غیب است بود محضر عشق

طایر عشق هما فر همایون بال است

قاف تا قاف وجود است بزیر پر عشق

هر چه او معبر هستی است بود معدن عشق

هر چه او مظهر حسن است بود مصدر عشق

عشق ساری است خدارا چو حقیقت نگری

نیست انجامش وهم نیستی آمد سر عشق

نشود هم بدم صبح قیامت هشیار

هر که زد از کف ساقی ازل ساغر عشق

تاج اسرار علی قطب مدار عشق است

او بود دایره و مرکز او محور عشق

دل هیکل توحید است دل مظهر ذات حق

دل منبع تجرید است دل مظهر ذات حق

دل عرش مجید او دیدش همه دیدار

کوند و ندید از دل مظهر ذات حق

تختی بصفات شه کی بود و که شد آگه

جز در گه این خرگه دل مظهر ذات حق

دل صورت ذات او مجموع صفات او

بل فانی و مات او دل مظهر ذات حق

چه ذره چه مهر و مه چه دره چه که چه مه

کل مظهر دل ای شه دل مظهر ذات حق

مسجود وصفی این دل خود کنز خفی این دل
 خود آیه وفی این دل دل مظهر ذات حق
 تعلیم همه اسماء بس نی به نقلها
 درباب تحقق را دل مظهر ذات حق
 تن را بنگر تنها طول و سمک و پهنا
 پوئید بیرزن هـا دل مظهر ذات حق
 یا گاو سفالینی بی بساده رنگینی
 گلگون و نه شیرینی دل مظهر ذات حق
 تن مذبله باشد یسدل دله باشد
 آخر یله باشد دل مظهر ذات حق
 اسرار بر اغیار افشا منما اسرار
 با اهل حقیقت یار دل مظهر ذات حق
 هان و امگیر رختی طالب یکزمان ز تک
 تا بگذری ز دانش اسما تواز ملک
 کر ترک نفس گیری و فرمان حق بری
 فرمانبرت شود ز سما جمله تا سمک
 دُر کران عشق بدست آر ار کسی
 ورنه چه سود خرقه و دستار با حنک
 در این مس بدن زر خالص نهاده حق
 آنکس شناسد آنکه کند قلب خود معک
 دادت چهار دور چو اندر گلت سرشت
 یکقبضه از عناصر و نه قبضه از فلک

چون خاک و جان پاک قرین میشود باسم
 بر نه رواق گام نهد بلکه بر ترک
 آنموزجی که هفت کست در وی اندرست
 خود آنکسی که حرف خودی را نمود حک
 کوشش نمای تا نگری از همه جهان
 وجه نگار باقی و باقی و ماهرک
 در جمله مراتب اعداد لایقف
 نبود به پیش دیده اسرار غیریک

فوادی یبتغیک القلب یهواک	به تیغم گرنمائی سینه صد چاک
فانی طول عمری لست انساک	تو هرگز گرنمی آری زمن یاد
تعالی من بهذا الحسن سواک	ز سرتا پا همه حسن و ملاح
و ما بدر الدیاجی منك حاشاک	ترا سرو چمن گفتن زهی ظلم
و صبح طالع لی من محیاک	شکفت از طلعت ما را بهاری
بقتلی من بغیر الذنب اوصاک	سرت را از وفاداری که پیچید
بیاب القصر از کثرت قتلاک	بکویت راه بیمودن که یابد
وانت الساعة ایان مرساک	نیائی ساعتی ما را بیالین
فما الباساء ما اکرمت مشواک	عزیزا مصر جان جای تو باشد

همی گوید مدام اسرار نو مید

متی تدنوا وانی این القاک

ایکه ریزی بدل ریشم از آن حقه نمک

حقه بازی ز دهان تو پیاموخت فلك

جلوه گر چون بخرامی تو بود ذکر ملک
 بهر پاس تو زهر چشم ید الله معک
 یکطرف ریخته از بی گنهان خون و زمکر
 یکسو آویخته از طره چو زهاد حنک
 من دریغ آیدم آلوده شود دامن تو
 زاهدا از در میخانه برو دور ترک
 گر تو با سرو قدان رخس ملاحه تازی
 چرخ بهر تو زند کوس که السبعة لك
 دل ز من برده شه کشور حسنی که برش
 نام خوبان همه از دفتر خوبی شده حک
 شعله خونی بمن خاک نشین آبی داد
 که بدیدم می و ساقی و صراحی همه یک
 خال بر صفحه رخسار تو مانند سماک
 دل اسرار طبدیزان چو شب است و تو سَمَك

زدی مشاطهات شانه بسنبل	که میآرد صبا بوی قرنفل
به بین از ناب می بر عارضش خوی	چو شبنم صبحدم بنشسته بر گل
چسازم بادلی کورا نباشد	نه تاب التفات و نی تغافل
زدندی خوشه چینان تو آتش	مرا در خرمن صبر و تحمل
چو گلشن را کند تاراج کلچین	چه باشد حالت بیچاره بلبل
حکیمای محال اندیش بنگر	بدور عارضش ز اشکم تسلسل
پیاداش دعایم ناصرا گفت	تذللنا له زاد التدلل

چو میدانی دعای درد اسرار

چرا در چاره‌اش داری تعلل

چه شوری بود یاران بر سر دل	ز غم گوئی سرشته پیکر دل
نریزد ساقی بزم محبت	بجز خوناب غم در ساغر دل
بجز سوزش نسازد هیچ باطبع	گلستان خلیل است آذر دل
بر آتش پاره‌ها بر میفشاند	مگر بال سمندر شد پر دل
نشد افسرده ز آب هفت دریا	چه آتش بود اندر مجمر دل
محل جز برج ناری نیست گوئی	اثر هم جز وبال از اختر دل

بسوز نار دوزخ خندد اسرار

جهدگر يك شرار از اخگر دل

فلک دوران زند بر محور دل

وجود هر دو عالم مظهر دل

اگر اکسیر درد عشق خواهی

بیا شو از گدایان در دل

هر آن کالا که در بازار عشق است

بجو سرمایه‌اش از کشور دل

هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت

نوشته دست حق بر دفتر دل

سرشته عشق پاكان در نهادش

کز اصل پاك آمد گوهر دل

جهان معنوی دل را امیر است

ز فر عشق باشد افسر دل

چرا این مرغ دل برد بهر شاخ
 چو هست اسرار یار دل برد
 ای قامت تو سرو لب جویبار دل
 وی طلعت تو صورت باغ و بهار دل
 افکنده عقد زلف تو در کار جان گره
 در طره تو تیره شده روزگار دل
 گو نگهتی ز کیسوی مشکین او صبا
 کز حد گذشت بر سر ره انتظار دل
 نه از وصال خرم و نه از فراق خوش
 افتاده ام بورطه حیرت ز کار دل
 دنیا و دین و جان و خرد میدهد بیاد
 بیچاره آن فلک زده کوشد دچار دل
 دیدم برت چو خواری دل عزت رقیب
 گشته ز بیوفائی تو شرمسار دل
 خون می خرد دل و همه سر خوش ز جام تو
 نبود روا بدور تو اینسان مدار دل
 رفت از برو قرار بیزم رقیب کرد
 با زلف بی قرار تو این شد قرار دل
 این لخت دل به پیش سگش هم نیفکند
 دیدی چقدر بود برش اعتبار دل
 گفتی که دل بطره خوبان مده چه سود
 اکنون که رفت از کف من اختیار دل

اسرار موج بحر محبت بیفکند
آخر در نگار دل اندر کنار دل
وله ایضاً

هست در دیده سل بدیده سبل	زین طعانی که کرده خصم دغل
که شدش یوم لیل و لیلش یوم	بوم آسا زهی ضلال و زلل
که ز امکان برد بواجب پی	که نهد از حدوث طرح جدل
آنکه از هستیش نمود اثبات	بیند امکان حدوث وضع علل
آنکه لیل و نهار با لیلی است	بنگرد کی برقع و دمنه و تل
نی چگویم چه جای اثبات است	هست اثبات ماسوی اعقل
هستی سازج است و وحدت صرف	دو نماید بدیده احوال
یک مسمی است خرفه کش خوانند	بلبن و برفه بر بهن بوخل
عین ما عین غیر از ره عین	بصل از هستی است عین بسل
هیچ تغیر نیست در معنی	گرچه صورت همی شود مبدل
گرچه نبود مثال هستی و هست	ترك تمثال ییمثال امثل
لیک وهم و خیال را قوتی	کر رسانی چو عقل هست اعدل
کان و ارکان و جن و انس و فلک	ملك و دیو و تاوک و تاوول
گر بیوئی تو هر عدد را هست	جز یکی در قوامشان مدخل
نقطه شد خط و خط بسیط و بسیط	به بسیط و بمؤتلف منحل
باز در کسوت و حروفش بین	ابث و ابجد ایقغ و ادبل
خواهی ار سر لوح بشناسی	تا شود مشکل تو از این حل
نصف کن لوح و یک نگاه بکن	ضرب در ضلع و ضلع نیم افضل
وفق ضلع مربعات نگر	همچو آب بقا بهر جدول

همه اطوار وفق بین اضلاع	چون شئون خدای عزوجل
آن و رسم زمان بی سرو بن	آن سیال و آن نه آن مفصل
مشعل آتشی بدور انداز	که کند رسم دایره مشعل
قطره خطی شود ز سرعت سیر	چون شود از محیط خود منزل
عکس را گر بری بصد مرآت	عکس آخر بود همان اول
کان کسانی که خالی از عشقند	هم کالانعام بل هی بل اضل

هر کرا در سر است عشق اسرار

سر هذا لحديث عنهم سل

دهید شیشه صهبای سالخورده بدستم

کنون که شیشه تقوای چند ساله شکستم

کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم

بتار چنک زدم و چنک و تار سبجه گسستم

فتاده لرزه بر اندام من ز جلوه ساقی

خدا نکرده مبادا فتد پیاله ز دستم

مرا بگل چه سرو کار کز تو بشکفدم دل

مرا بیاده چه حاصل که از نگاه تو مستم

بخود چو خویش بگویم توئی ز خویش مرادم

اگر چه خویش پرستم ولی ز خویش برستم

نداشت کعبه صفائی به پیش در گمش اسرار

از آن گذشتم واحرام کوی یار بیستم

وله ایضاً

ترا چون مهر با غیر است و اسرار نهانی هم
 برو ارزانی او باد این لطف زبانی هم
 مرا یکجور می ازدست ایساقی بسی خوشتر
 ز شهد شکر مصری ز آب زندگانی هم
 چون نقش صورت زبندهات ای رشک مهر و بیان
 نبسته خامه نقاش چین و کلک مانی هم
 رخت را جام جم گفتند و هم آئینه حق بین
 خطت تعویذ جان خواندند خط سبع المثالی هم
 مرا از آتش هجران خود در این جهان سوزی
 اگر دلبر توئی فردا بسوزی آن جهانی هم
 کدائی درت ما را بسی بهتر بود یا را
 ز سلطانی عالم و ز بهشت جاودانی هم
 همه آئینه اعیان ز پیدائی تو پنهان
 چو حسنت هست بی پایان توئی عین نهانی هم
 چه می رسید از اسرار نماندش دفتر و دستار
 نظر باز است و می نوشد شراب ارغوانی هم
 علی صدغ لیلی تهب النسیم
 هر آنکس که چشم ترا دید و گفت
 رقیبش بما بر سر خشم بود
 بهاران شد و میدمد گل ز شاخ
 چو مردم بخاکم فشانید می
 از این غصه دل او فتاده دو نیم
 الا ان هذا لسحر عظیم
 قنا ربنا ذال عذاب الیم
 فدعنی و کاساً رقیقاً ندیم
 لیحیی المرام العظام الریم

فتاده است اسرار شورم بسر
 بذکری لسملی و عهد قدیم
 شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم
 آمد بهار و فکر شراب کهن کنم
 حاشا که با جمال جهانگیر عارضت
 نظاره جانب گل و برک سمن کنم
 در دوزخ از خیال توام دست میدهد
 دوزخ بیاد روی تو گلشن شکن کنم
 بهر نثار مقدم تو هر دم از سر شک
 دامان خویش بر ز عقیق یمن کنم
 تا دیده‌ام من اهرمن خال عارضت
 بر آن سرم که سجده بر اهرمن کنم
 ز اسرار خویش آگهی اسرار را دهیم
 چون با خود آیم و سفر از خویشتن کنم
 برد رویت هوس رویت گل از یادم
 کرد سرو قدت از سرو چمن آزادم
 خط و خال تو چو بر لوح دلم نقش به بست
 نقش هر صورت زینده ببرد از یادم
 بجز از درس غم عشق نیاموخت مرا
 روز اول که سبق پیش نهاد استادم
 آتشین روی تو با آنکه شدش زلف حجاب
 کرد خاکسترم و داد دگر بر بادم

آنچنانم بقفس رام که دایم نالم
 که مبادا کند از دام رها صیادم
 خاک پایت مگر امداد کند ورنه نکند
 بکند از غمت این سیل مژه بنیادم
 مدت هجر بانجام نیامد اسرار
 نیست یکشب که بانجم نرسد فریادم
 تحمل از غم تو یا ز روز گلا کنم
 بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم
 اگر عناصر این نه فلك ورق گردد
 غمت رقم نشود گر چه اختصار کنم
 بطول روز قیامت شبی بیایستی
 که با تو من گله از درد انتظار کنم
 بیزم غیر مکش می روا مدار که من
 مدام بی تو بخون جگر مدار کنم
 بآن رسیده ز جور سپهر و کینه غیر
 که رخت بندم و ترک دیار و یار کنم
 کنون که ناشده طوفان یار خاک ترهش
 که بلکه چاره این چشم اشکبار کنم
 جفا مبر ز حد اندیشه کن از آن روزی
 که داوری بتو در نزد کردگار کنم
 نصیب مانشد ایدوست کنج دامت هم
 نه آشیان نه قفس کاندران قرار کنم

عجب مدار گرت نغمه سنج شد اسرار
 که عندلیم و افغان بنوبهار کنم
 گرم صدفار میرانی مدامت مدح گو باشم
 اگر خون مرا ریزی که بازت خاک گو باشم
 بخون آلوده تیغ ویم همدم مده غسلم
 بدین تقریب شاید روزه هجر سرخرو باشم
 بملك عشق گر من یسر و پایم مکن عیم
 که در میدان عشقت بهر چوگان تو گو باشم
 تن از چون رشته سازم عشق آن یوسف کنم زبید
 ولی چون زال غزال از خریداران او باشم
 هوای آن بود بر سر که گیرم گلرخی در بر
 بروی سبزه ساغر زخم بر طرف جو باشم
 بر آنم تا شود چنگم هم آواز و نیم دمساز
 بمیخانه نهم پا دست در دست سبو باشم
 ز شوق قد او شد اشک طویی جویبار خلد
 همین تنها نه من عمر یست کاه در آرزو باشم
 مراد اندن ز باغ ای باغبان ز انصاف بیرونست
 که من از گلشن تو بلبل قانع ببو باشم
 کند که جای مسجد که کلیسا که کنشت اسرار
 سخن کوتاه بهر صورت ترا در جستجو باشم

وله ایضاً

فغان که سخت بافتسوس می رود ایام

نه جام باده بدوز و نه دور چرخ بکام

نه غیر بر سر صلح و نه چرخ بر سر مهر

نه بخت تیره مساعد نه یار وحشی رام

ببرد از دلمه آن زلف بی قرار قرار

ربود چشم دلارام او ز جهان آرام

بعشوه هر سر مویت ز من دلی طلبد

بحیرتم که من این نیم دل دهم بکدام

هزار بار اگر بشکنی بسنک پرم

من آن نیم که دمی بر پرم از آن لب بام

پیای خویش ترا صید پیش می آید

چه حاجت است که دیگر بگسترانی دام

بزیر تیغ تو اسرار کشته شد صد بار

بروی مرده چه شمشیر میکشی ز نیام

بود زهر از فراق در ایام

چولاله بی گل روی تو داغ

ترا جویا ترا اندر سراغم

چه در کعبه چه در دیرو خرابان

کز این ظلمت سرا بخشد فراغم

درون تیره ام را ده فروغی

چه باشد گر بر افروزی چراغم

شبم تار وره مقصود نایاب

نه از گل بشکند خواطر نه از باغ

نه از گل و اشود دل نه ز راغم

هوای یار باشد در سراسر
 غرور عشق پیچد در دماغه
 اگر فرزانه‌ام بهر چه از زلفت در اغلام
 اگر دیوانه‌ام چون بی نصیب از سنک اطفالم
 دل من نی‌همین زان ماه مهر آسا نیاساید
 غمی از نور سده‌ردم از این چرخ کهن سالم
 ندارم شوق پرواز گلستان ماهم آزادان
 خوشا وقتی که در کنج قفس ریزد پر و بالم
 چو تار طره شمع شب افروز شده روزم
 مثال خال مشکین غزالم تیره احوالم
 ز تاب کیسوی آن ماه عالم تاب بیتابم
 و ز آن برگشته مژگان سیه برگشته اقبالم
 چو عمری شد ره‌پیر قدح پیمانه پیمایم
 خون پیمانه بر زین کنبه میناست مینالم
 دگر گونست دل گونی دم آخر رسد امشب
 مباشدای خریداران در این شب غافل از حالم
 مثال از دست چرخ اسرار اگر چه صد جفایی
 مبادا در گمان افتد کسی کز دوست مینالم
 ز اشک و آه اندر بوته تصعید و تقطیرم
 اگر باورنداری بین ز اشک سرخ اکسیرم
 مشو سر پیچ چون زلف شب آسایت حذر فرما
 ز افغان سحر گاه وزدود آه شبگیرم

بشارت ای گروه کودکان دیوانه آمد
 حذر ای معشر فرزندان بگسیخت زنجیرم
 هوای عشق بازی با جوانانم دگر نبود
 بر آنم تا ییابم پیری و در پای او میرم
 نه پیر سالخورده از گردش این کهنه زال چرخ
 جوان رانی که گیرم دامنش طفلی ز سر گیرم
 غرض کز عشق خوبان نبودم اسرار دل خالی
 گهی عشق جوانان دارم و گه عاشق پیرم
 صبحگاهان بسوی خانه خمار شدم
 سر کشیدم دو سه پیمانه و از کار شدم
 نور آن مهر زهر ذره نمودارم شد
 که انا الحق شنوا از در و دیوار شدم
 چنک در دامن دلدار زدم دوش بخواب
 بود دستم بدل خویش که بیدار شدم
 آب هر روی جمیلی و جمالش نم و یم
 عکس او بود هر آنی که بدویار شدم
 شیشه باده بده تا شکنم شیشه نام
 بیخودم کن که ملول از سرودستار شدم
 سالها بود که اسرار بمارخ ننمود
 شکر الله که دگر محرم اسرار شدم
 زور و زدن نکرد او عجز و سکون آوردیم
 نغرد علم و خرد رو بجنون آوردیم

یار یگرنگی و دلخواست از آن اینهمه رنك
 گاه از دیده گاه از چهره برون آوردیم
 نامد اندر خور سلطان غمت کشور عقل
 رو از این خطه سوی ملك جنون آوردیم
 گرچه دردی کش گردون شدمی روز نخست
 حالیا شور تو از چرخ فزون آوردیم
 بر دلی بین که باین نوسفری در ره دوست
 رو در آغاز باین دجله خون آوردیم
 آخر آن آهوی وحشی نشدی رام بما
 با همه رنج که بردیم و فسون آوردیم
 شیئی لله زدم اسرار بهر در نگشود
 عاقبت روی طلب سوی درون آوردیم
 از روز ازل میخور و رندانه سرشتیم
 بر جبهه بجز قصه عشقت ننوشتیم
 زاهد تو بما دعوت فردوس مفرما
 ما باغ بهشت از پی دیدار بهشتیم
 از عشق نگویش منما خسته دلان را
 کز خامه صنم چه زیبا و چه زشتیم
 جامی بکف آرید و بنوشید عزیزان
 فرداست که بر تارك خم ماهمه خشتیم
 اندر طلبت که بحریم گاه بدیریم
 که معنکف مسجد و گاهی بکشتیم

دادند نخستین چو بما کلک دبیری

غیر از الف قد تو بر دل ننوشتیم

شد حله دارا به برو برد یمانی

در کارگه فقر هر آن رشته که رشتیم

چون رشته شدم بلکه شوم زال خریدار

خود طرف نبستیم از این رشته که رشتیم

کی بر خوری اسرار زخاری که نشانیدیم

کی خرمنی اندوزی از این تخم که کشتیم

اسرار دل اشرا و سراز سدره بر آورد

باری درویدیم هر آن تخم که کشتیم

آنکه شیران را کشیدی در شطن

وانکه پیلان را نشاندی در خطن

بلکه بالاتر ز فرق دیارن

هست میرما ظهر مع مابطن

ملك معنی را بود پرتو فکن

قلبه مرآت ذات ذی المنن

قرن ذی القرنین و الویس قرن

عده خیر قرون کلک من

در بنای هستی افتد بو مهن

مرغزاران هری شد مرغزن

علت غائی بود زان چار تن

وانکه جا کردی بفرق فرق دین

نی همین اقلیم ظاهر را شه است

نی همین مهر جهان را صورت است

خاتم الملك سمی الخاتم

الذی خیر القرون قرنه

شاهدان کا آورده تاریخ جلوس

چون نه در درز مگه با خصم را

در خراسان يك شرر قهرش کنند

چارمین شاه است از قاجار کو

شد چهل سال و نگفت اسرار مدح

لیک حسن شه بود پیمان شکن

بر افتی ای فراق از روز گاران که یاران را جدا کردی زیاران

بما امروز نگذارندش اغیار بروز داوری هم دادخواهان

نقاب عنبرین از صبح رخسار بر افکن تا بر آید بامدادان

نشاید دم زدن ورنه نبایست باین سنگین دلی سیمین عذاران

بما کن گوشه چشمی که عمری است شدم هم صحبت کامل عیاران

بفریاد دل مارس که زیبا است عدالت گستری از شهریاران

ندیدم حاصلی از کشته خویش نچیدم نوکلی در نوبهاران

دل و جان فرش راحت کرده اسرار

که گوئی کیستند این خاکساران

راه خواهی رخت بردریا فکن کام جوئی قید من و مافکن

بلبلی تو لال چون توسن مباحث شورشی در گنبد مینا فکن

لا احب الاقلین کو چون خلیل چشم دل بر شاهد یکتا فکن

خواهی ار آذر گلستان کرددت خیز و نعلین دو کون از پافکن

تا کیت در چاه طبع اسرار جا است

رخت سوی عالم بالا فکن

شدم صدره بزیر سنک طفلان در جنون پنهان

ولیکن باز پیدا کرده ما را محنت دوران

بین چشم تر مارا مگو از نوح و طوفانش

که او یکبار طوفان دید و ماهر لحظه صد طوفان

نبخشد دیده‌ام را نور غیر از خاک آن در که

نسازد سوز دل خاموش الا آب آن پیکان

دل رنجور از خود میرود هر لحظه چون طفل

تسلی میدهندش از قدوم وی پرستاران

بجز آن پادشاه کشور دل در جهان اسرار

کدامین پادشه دیدی که ملك خود کند ویران

نیاز کج کلاهان بر درش بین	کلاه دلربائی بر سرش بین
بدور یاسمن نیلوفرش بین	بنفشه سرزده گرد شقایق
زلب اعجاز و از خط دفترش بین	نماید دعوی کیش مسیحا
بسنبل زاره گلبرگ ترش بین	گرت خواهش بود سیر گلستان
وزین محنت بسر خاکسترش بین	کدازد شمع از رشك جمالش
خدا را در جمال انورش بین	دلت خواهی شود مرآت حق بین
ز ناز و غمزه خیل لشکرش بین	کمر بسته بی تاراج عقلم
بهم دمساز آب و آذرش بین	عرق بگرفته جا بر روی آتش
بیا و دامن پر گوهرش بین	بود اسرار مسکینی ولی ز اشك

وله ایضاً

ای دخت برک گل سور و لبان نیز چنان

سخت آب حیاتست و دهان نیز چنان

نیست ریحان چو خط نافع چین نیز چین

سرو نبود چو قند نخل جنان نیز چنان

سرکه پامال توای سروروان گشت جهنم

سر نثار قدمت نقد روان نیز چنان

گرچه فحش است بکاغذ دوسه حرفی بنویس
 که چو شهادت بیان تو بنان نیز چنان
 غیر محرم بحریم تو و من محروم
 بامن اینطور روا نیست بآن نیز چنان
 بکمین تا بکمان ناوک کین است ترا
 دل خونین هدف تیر تو جان نیز چنان
 روزها دیده براه وهمه شب ناله و آه
 روز اسرار چنین است و شبان نیز چنان
 از بهترین سلاله آدم توئی بهین
 بر مهترین کلاله حوا توئی مهین
 در خانم رسالتی ای خاتم انبیا
 همچون نگین بخاتم و چون نقش درنگین
 تو بدر ازهری و همه انبیا سها
 تو مهر انوری و نجومند مرسلین
 بحر است علم و طفل دبستان ار بود
 آن بحر یسکران و پر از لؤلؤ نمین
 پیشش خرد زدانش اگر دم زند چنانست
 کاید مگس بعرضه عنقا کند طنین
 اندر بیان بدیع معانی حکمتش
 چون درشکر حلاوت و شهادت اندر انگین
 از شوق ذرّه تو فلاطون فیلسوف
 مست و خراب بوده و چون باده خم نشین

اسرار در جمال و جلال تو فانی است

صل عليك ثم على آل اجمعين
وله ايضاً

فتنه چسان پیا شود خیز یا که همچنین

آب حیات چون رود جلوه نما که همچنین

عمر دوباره چون گرفت مرده ز لعل عیسوی

چون تو برفتی از برم باز یا که همچنین

غنچه چگونه بشکفتد از دم صبح مشک ییز

دل بگشا از آن دهن نغمه سرا که همچنین

مهر چگونه سر زند از افق فلک بختاک

سایه سرو خود فکن بر سر ما که همچنین

دست قضا چسان کسان در رسن بلا کشد

قید نما بموز ذل سلسله ها که همچنین

آتش طور موسوی گر ز تو آرزو کنند

از سر طور دل نما نور و سنا که همچنین

شرح جمال حق ز تو گر طلبند با جلال

از رخ وزلف خویشتن پرده گشا که همچنین

منکر نعمت او مگر بر تو نیفکند نظر

قدس تشبیهت شمر قهر و رضا که همچنین

خواست که شرح آن دهد کاینه تو بهر او

ساخت همه برای تو آینه ها که همچنین

كان و نبات و جانور ديو و فرشته چيستند

يك بيك از وجود خود گو بدر آكه همچنين
بو قلمون صفت پرى هر نفسى به پيكرى

چون بوداى ز گل برى پربگشا كه همچنين
چيست هلال خود بگو گوشه ابروان من

بدر چسان شود نما خود بخدا كه همچنين
اسرار كنز مخفى گر ز تو جستجو كنند

رخصت ناطقه مده نطق و نوا كه همچنين

فلك گشته سرگشته كوى او	بود روى عالم همه سوى او
همى ميرسد بر مشام دلم	ز گل خاصه از اهل دل بوى او
مه و مهر بين بر كميت فلك	شب و روز اندر تكاپوى او
نه آغاز پيدانه انجام و هست	تمامى يكي پرتو روى او
شميم جنان چيست با نگهتش	كجا طوبى و قد دلجوى او
تو و كوثر و سبزه اى پارسا	من و جام و زناى گيسوى او
بدين ضعف كرديم آهنگ عشق	دل و خسته و زور بازوى او
رخم زرد و مويم سفيد اشك سرخ	سيه روز و سوداى از موى او

ز اسرار گرسر بزد نيست باك

دو گيسوش چو گان سرم گوى او

حرف اغيار دغا در حق ياران مشنو

آشنايان بگذار و پى ييگانه مرو

ايكه در مزرع روى تو دهد حاصل مهر

بينوايم بنوازم كه رسد وقت درو

بامیدی که بابرودت مشابه گردد

ز ریاضت شده چون موی میانست مه نو

پیش آنروی گل و سنبل و زلفی که ترا است

خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

جز بآن مطلع انوار که دید و که شنید

که بود مهر درخشنده قرین با مه نو

ترسم این دلق ملمع که تو داری اسرار

می فروشش ییکی جرعه نکیرد بگرو

از باده مغز تر کن و آن یار نغز جو

تا سر رود بسر دو و تا پایا بیو

بر نقش ما سوا خط بطلان بیا بکش

از لوح دل محبت اغیار رو بشو

یاران زباده سر خوش و در سر ترا خمار

جامی بزن بطرف چمن نو گلی بیو

چون یاد دوست میرود اندر ملامتم

ای مدعی هر آنچه توانی بگو بگو

خاصان و عامیان همه را شور او بسر

ترسا و پارسا همه را رو بسوی او

در دیرو در حرم بکنشت و کلیسیا

در جستجوی ره سپر اسرار کوبگو

راه عشق است و بهر کام دو صد جان بگرو

عشق سر نیست نهانی به دراز گفت و شنو

کی شود این دل بی حاصل ما طعمه عشق

بر این مرغ هما خرمی از جان بدو جو

بسکه نزدیک بود شارع مقصد دور است

تا بکی ایدل دیوانه بهر سوتك و دو

این همه عکس که آغازی وانجامش نیست

از فروغ رخ آن مهر بسود يك پر تو

در بر ماه بین آینه و آب جدار

که چسان خود متفنن شود از يك خورضه

کوشه ابرویی از گوشه برقع بنمود

آسمان را که همی چرخ زنان شد در دور

درد نویشان سماوی ترا آمده جام

که بود باز از این فخر دهان مه نو

می خوراسرار و از این خواب گران شویدار

حاصل عمر خود اندوز که شد وقت درو

ای مهر همه چو مه ز رخت کرده کسب ضو

خال رخ تو برده ز مشك ختن گرو

از طرف بام چرخ برین باد و صد هراس

سر میکشد برای تماشات ماه نو

بینم خراب حال دل ای عیسوی نفس

با از سرم مکش نفسی از برم مرو

در هر دلی که عشق بر افراشت رایتی

اورنگ سلطنت چه و طرف کلاه کو

در جان آنکه تخم محبت نکاشتند
 باشد هزار خرمن طاعت به نیم جو
 برق سبک عنان هوا آنقدر نداد
 مهلت دل مرا که کند کشت خود درو
 اسرار جام جم طلبی پیش پیر ویر
 جامی بنوش و غافل از اسرار خود مشو

قد کاد شمسى تخفى شماءه	یا صحبت نوحوا حیوو داعه
گرداری ای شاه عزم هلاکم	ابن تیغ و این سر سماعاً و طاعه
تا کی نمائی خصمی بعشاق	دعنا و سلمی یا دهر ساعه
یا لیت فاها بالقول فاهت	کی اذهقت عن ذوقی البساعه
الطرف یغلی والخف یرمی	هل من شفاه منها الشفاعة
ناصح مده بند ماراز عشقش	لسنا نبالی فیها الشناعه
نوگل بگلزار کو عندلیبی	یوسف بیازار این البضاعه
کشتیم تخمی گشتیم نو مید	یوماً حصدا نعم الزراعه
زین خوان نعمما خون دلت بس	طوبی لحاس کاس القناعه

بر بند اسرار از این جهان بار

تباً لمن صار یشری متاعه

چو ماه چارده دارم نگاری چارده ساله

دمیده بر عذارش خط چو برگرد قمر هاله

عرق بنشسته بر روی تو یا بر برک گل شبنم

حبابست این بروی جام می یا بر سمن زاله

بکلی گشت چمن بخرام و در طرف گلستان بین
 بگل از قامت سرو و خجل از عارضت لاله
 ترا ساغر بلبل در بزم غیر و گوش بر مطرب
 مرا از خون دل باشد شراب و مطرب از ناله
 کنار جویبار دیده ام بنشین تفرج کن
 و ماء القلب من عینی علی الخدین سیاله
 از آن یکتا هویدا گشت ییحد عکسها آری
 بدید آید ز نقطه دایره چون گشت جواله
 شکرها ریخت در وصف رخت اسرار از خامه
 که جادارد برند قند از خراسان سوی بنگاله
 ای نرگست سحر آفرین لعنت شکر خا آمده
 مو عنبرین رو یاسمین زلفت سمن سا آمده
 بسته بخونریزی کمر در خانه زین جلوه گر
 یا معشر الناس الحذر ترکی بیغما آمده
 کاکل بدوش آویخته زلف مسلسل ریخته
 در شهر شور آمیخته کآشوب دلها آمده
 ای آفتاب خاوری رشک بتان آذری
 دیگر چو تو از مادری کمتر بدنیا آمده
 مه پیش رویش منفعل سرو از قد او با بگل
 بر همزن صد ملک دل زان چشم شهلا آمده
 اسرار بی برک نوا تا بیند آن نور خدا
 موسی صفت مست لقا دیدار جویا آمده

کیرم نقاب بر فکنی از رخ چو ماه
 کو تاب يك كرشمه و کو طاقت نگاه
 يك شمه از طراوت رویت بهار و باغ
 يك پز تو از فروغ رخت نور مهر و ماه
 یکبار رخس ناز برون تاز و باز بین
 عشاق را چه بین مذلت بنحاک راه
 در خون نگر بمالم دل مردمان چشم
 بر پسا نموده از مزگان رایت سپاه
 عزم شکار کرده مرا نم که عیب نیست
 وقت شکار بودن سگ در قفای شاه
 آن مه سپه کشد پی تاراج جان زناز
 من میکنم مبارزه با خیل اشک و آه
 جز پیش این بتان خداوند گار حسن
 در مذهب که بوده روا قتل بیگناه
 در ترک و تاز لشکر نازش بملک حسن
 کس جان نبرد خاصه تو اسرار از این سپاه
 از مره گر چشم مست دست در خنجر زده
 نیست بد مستی عجب زان مست کان ساغر زده
 بر زده آن آتش طلعت بفر دوس نعیم
 طاق ابرو حسنش از خورشید بالاتر زده
 ابروی او آبروی ماه نو را ریخته
 شمع از آزر م رویش خویش بر آذر زده

خط بطلان زان قد چون نیشکر کلک قدر

بر الفهای قد سیمین بران یکسر زده

ای بت چین تیر مژگان خطا هرگز نرفت

چون خور آسان گر چه در هر لحظه نیرت پرزده

مشت خاکی را نباشد دلربایی اینهمه

کیست این یارب زروی گلرخان سربرزده

آنهمه غوغا که در محشر شود نبود عجب

شورش از سودای زلفش در سرمحشرزده

در فلک خرگاه مهر از ماه بالا تر زنند

وین هلال ابرویش از مهر و مه بر تر زده

طوطی گویای اسرارم شکرریزی کند

کوئی از نوش لبث منقار درشکر زده

دل مستمند و حیران بهوای آب و دانه

زحرم سرای شاهی بخرابه کرده خانه

چکنم چه سریوشم که بهر طرف نیوشم

نرسد بگوش هوشم بجز از لبث ترانه

بحصار دیده گل همه نقش اوست حاصل

بسواد اعظم دل نبود جز آن یگانه

همه بر در نیازش که چه در رسد زنازش

همگی ز سوز و سازش بسرود عاشقانه

سمن و چمن هزارش گل و لاله داغدارش

همه نغمه پرده دارش نی و بربط و چفانه

بود اربیان نیارم نگه امیدوارم

کشد از زبان نمدارم ز دل آتشم زبانه

بحریم خلوت یزار نبود ره تو اسرار

اگر آرزوی دیدار بودت رو از میانه

خوشا جانی که جانانش تو باشی خوشادردی که درمانش تو باشی

بباید ترک جان گفت و بسر رفت بآن راهی که پایانش تو باشی

نه بالیمان بود کارش نه باکفر هر آنکس کفر و ایمانش تو باشی

خرد زنجیری و دیوانه شد که خود زنجیر جنبانش تو باشی

بشوئی بسا و سر در عشق اسرار

که شاید گوی چو گانش تو باشی

نه بگویمت که مهری نه بخوانمت که ماهی

که حقیقت تو ناید بقول ما کماهی

ز من بلا کشیده ز چه رودلت رمیده

که نمیکنی تو گاهی بمن گدانه گاهی

منما جفا و کینه بنمای بی قرینه

حذری ز سوز سینه که کشم زدست آهی

بگذشت عمر و تا چند زیم طعن دشمن

برهی رود نگار و من بینوا براهی

تو بریز خون و مندیش باین صباحت از حشر

که نیاید از دل کس که باین دهد گواهی

همگی سفید روز و بکنار سبزه خرم

من و اشک سرخ و روز سیهی و رنگ کاهی

چه زیان ملازمان را که تفقدی نمایند
 بگدا که نیست بارش بحرم سرای شاهی
 من اگر نه در شمارم برهش امیدوارم
 که ز تاجور فقیری بنهم بسر کلاهی
 تو وزن مرا بخنجر تو مرا مران از این در
 که بجز در نو دلبر نبود مرا پناهی
 که چنین شدی بد آموز ترا بحق اسرار
 که ز حال او نیرسی ز نسیم صبحگاهی
 هذ اغزال هلال السماء مضاکی
 غد الغزالة فی العشق من حیاراکی
 ز شوق روی تو گردید گل گریبان چاک
 شقیق احمر ذوالکی بعض قتلاکی
 ز آهوان نه همین صید اهل دل کردی
 سلبت مهجة اهل التقی ولسناکی
 امام شهر بمحراب خود بخود گویا است
 بحاجیک بان صار بعض صرعاکی
 همین نه ماه گرفت از فروغ مهر رخت
 ذکاء یقتبس النور من محیاکی
 ز تار زلف دوتا گر مرا شب تازی است
 صباچی اسفر لیلای من تنایاکی
 ز دیده خون رودم محرم دو دیده رود
 فدع یودع یا دمع طرفی الباکی

صبا ز دیده دل گویمت چسان هیبات

وهل اعبر بالروح عنك حاشاکی

کل مراد بر آید مرا تو چون بیر آئی

اشم نکمته ورد التثم فاکی

اگر چه ورد زبان ورد سوسن و سمن است

فانت قصد ضمیری و کل اسمای

ز بخت بد چو به بیداریم از او محروم

فلیت عندرقادی سمعت رؤیاکی

ز دوست چشم امید این بود که دید اسرار

سمعت فیه اقوال کل افساکی

صبا بر گو آن شیرین که گاهی چه باشد گر کنی بر مانگاهی

اگر بر ما گدایان رحمت آری تو کاندلر کشور دل پادشاهی

مدام از عمر برخوردار باشی اجب ربی رجائی یا الهی

جفا از حد مبر جانا که ترسم بسوزانم دو عالم را به آهی

ز بیم مدعی تا چند و تا کی رود دلبر به راهی من برای

ره دل زد بصورت خوش بیانی دهد چشمش بدین معنی گواهی

خدارا زان بت خونخوار پرسید

که اسرار حزین دارد گناهی

دلا دیرست دور از دلستانی جدا از بارگاه لا مکانی

سوی ملک مغان کردی سفرها برای دوستان گو ارمغانی

همه یاران بنزلگه غنودند تو با این دیو رهزن همعنانی

کجا پوئی روان آلوده مهلا بشا دروان سلطانی روانی
چنین فرشی و بیسامان نشاید که عرشی و شه سامانیانی
میین بر ظاهر تکز روی معنی جهان جانی و جان جهانی
همه از آن حسنت خوشه چینند که آن حسن را دریا و کانی
بجان باشد سپهرت گوی چوگان بتن گر قبضه زین خاکدانی
که دایم جان او انباز جسم است تو آخر خارج از کون و مکانی
زمن مینوش و می نوش از خم عشق

که به این آب ز آب رندگانی

همین نی نقش تصویرت بدیع است

که اسرار معانی را بیانی

بامانده در گل در سر زمینی جا کرده در دل مهر حینی
کارم فتاده با شوخ چشمی دارم نیازی با نازینی
زد حاصلم برق ای خرمن حسن رجمی بفرما بر خوشه چینی
ای ابر رحمت لب تشنگی چو و بر سر کش تاکی بکینی
بر آستان نی باری است باری زان بوستان نی گل آستینی
عشقم در آفاق آوازه افکند حسن چنان راست عشق چینی
یارب چه باشد کز در در آید پیک عنایت از پاک بینی
ای سالک ره از خود خبردار بس ره رنت هست در هر کمینی
ساقی بفرما فکر خمارم مشکل شود حل از خم نشینی
از زلف رویت آمد پدیدار در چشم زاهد کفری و دینی
ابروی طاقت هر کس که دبدی حسن آفرین را کرد آفرینی
در زاری عشق افتاد اسرار نه خضر راهی نه هم قرینی

وله ایضا

خاك در تو مارا به ز آب زندگانی

در سر هوای سروت عمریست جاودانی

هر درد و غم که داری خواهم بجان که باشد

درد از تو عافیت ها غم از تو شادمانی

دست شکستگان گیر ای صاحب مروت

فریاد خستگان رس ای آنکه میتوانی

نبود پناه ما را جز خاك آستان

رو بر در که آریم گر از درت برانی

آن بخت کو که باشم چون بندگان بخدمت

و ان شاه حسن باشد بر تخت حکمرانی

گر تند باد غم داد گلزار عمر بر باد

یارب نه بیند آسیب آن تازه ارغوانی

ترکان چشم مست غارتگر دل و دین

باشد کرشمه هایت آفات آسمانی

این کاروان آهم از کعبه دل آیند

لعل سرشك اسرار آورده ارمغانی

بتی شیرین کلامی خورد سالی

ملیح ذوالمحاسن و المعالی

هو الفتان فتاك الوصالی

و صدغك قد تلوی كالحبالی

الا قد صاد عقلی بالذلالی

ظریفی مهوشی آشوب شهری

هو السفاح سفاك السدمانی

شفاهك قد تروی كالشقایق

برویت غازه باخون شهیدی است نفورك ام اقاح ام لآلی
 نصیبی من وصالك نیل طیف سلموی عن جمالك بالخیالی
 مرا هرگز بغواطر نگذرانی وغیرك قط لم یخطر بیالی
 تو گشتی شمع بزم افروزاغیار وانی بت فی وهم اللیالی
 گر او برکند بنیادم میناد بنای حسنش آسیب زوالی
 بود روز من و مویش شب تار حوا جبه و شخصی کالهلالی

ز هجرت دوست جانم سوخت اسرار

بعد رق اعدالی لحوالی

آنچه در مدرسه عمریست که اندوختمی

یکسوی عشوه ساقی همه بفروختمی

در دبستان ازل زرو نخست از استاد

بجز از درس غم عشق نیاموختمی

نقشت ای سرو قباپوش نشستی بر دل

دیده دل بدو کون از همه بفروختمی

مستی و باده کشی ها که شدی پیشه ما

شیوهائی است که از چشم تو آموختمی

آخر ای ابر کهربار روا کسی باشد

عالمی کام روا از تو و من سوختمی

تیره شد روز من اسرار چوشام دیجور

گر چه صد مشعله هر دم زدل افروختمی

بر قامت تو شد راست دنیای کن فکائی

بر تارك تو زیبا است اکلیل من رآنی

از یکدمت نخستین جانبازی است بر طین
 چون زهرهٔ ریاحین از باده مهرگانی
 هستی بر انبیا شه فرمانبرت که و مه
 تاج تولی مع الله حق را تو نور نانی
 برتر نشست از املاک شاه سریر لولاک
 آن شب که شد بر افلاک از بزم ام هانی
 شرع تونسخ ادیان کرد آنچنان که ریزان
 گردد ورق ز اغصان در صرصر خزانی
 غیر هواش یکسر از سر فکن به آذر
 اسرار خاک آن در به زاب زندگانی
 تا دل اندر نظر آورده نگار عجبی
 ز اشک خونین بر خم کرده نگار عجبی
 کرده از خون شهیدان کف سیمین گلرنک
 بسته تهمت بحنا حیلش شعار عجبی
 سر سیر چمنم نیست چه در حسن ترا است
 ز ریاحین و گل و سبزه بهار عجبی
 بازوی حسن تو ناظم که ز چشم و ابروت
 بکمندی عجب افکنده شکار عجبی
 گشت بیماری دل به که بر آورد آن سر
 از زنج سبب زبستان ذو انار عجبی
 طعمه لخت دل و جاکنج قفس شربم خون
 دارم از دایره چرخ مدار عجبی

سخن از دوزخ و فردوس باسرار مگوی

وصل و هجرش بودم جنت و نار عجیبی

خوبان همه چو صورت تو دلنشین چو جانی

گر گوش حق شنو هست هم اینی و هم آنی

از شوق روی دلبر دارم دلی بر آذر

ای پرده دار آن در زان پرده کی نشانی

با دوست همنشینیم و ز هجر او دلم خون

تا سر این بگوید کویار نکته دانی

هر دل که نور حق دید جز نور حق نباشد

نی نزد او زمین است نی پیشش آسمانی

بی انتظار محشر حق بین فای کل دید

گشتی چو فانی از خود کردید خلق فانی

چون هست عکس یکتا نبود دو چیز همتا

در ملك هست جز هست چون نیست نیست نا

امروز جلوه وی رساند ان کهن شمارند

کور است در هر آنی روی نوی و آنی

سر دهانت ای شه معلوم کس نگردید

هم زان دهد گر آید اسرار رایبانی

عشق است حیات جاودانی سرمایه عیش و کامرانی

گر عشق نبود خود نبودی هرگز نه زمین نه آسمانی

پیرایه عشق اگر نبستی کی داشت عروس حسن آنی

از عشق گرفت زینت و زیب
 عشق است مدار قاب قوسین
 هم بود ز عشق آنکه دم زد
 خورشید سپهر عشق ساری است
 از عشق گرفت بال و پرواز
 این بیضه مرغ لامکانی
 حالی نبود ز عشق اسرار
 هر عین نهانی و عیانی
 ز اشتیاق تو مردم نه پیکری و نه پیامی
 ز هجر جان بلب آمد نه قاصدی نه سلامی
 چه باشد از بنمایی ز نامه نافه گشائی
 ز زلف غالیه ساخوش نمیکنی چومشامی
 چه میشود اگر از عین لطف و بنده نوازی
 فتد نظر بعنایت ز خواجه بغلامی
 نشد نصیب نه سبب ز نخ نه شربت لعلت
 بشکر بن سخنی کن علاج تلخی کامی
 بیاسبان حرم از ره نواب بگوئید
 که تا بکی بنشیند کبوتری لب بامی
 بیاد خسته دلی ده بیاد نفخه زلفی
 ز سر گرانی زلف از بکلبه نخرامی
 خدای را سوی صیاد عرض حال بدارید
 که چند مرغ اسیری بود بگوشه دامی
 چه خوش بود که به بینم شبی بخلوت اسرار

نشسته دلبر مهر و نهاده شیشه و جامی

الا من مبلغ سلمی سلمی	که در راهش دهم جان گرامی
نسیم صبح و بانك مرغ برخواست	نسیمی هات لی کاس المدامی
مکن ناصح مرا دیگر ملامت	فانی لا ابالی بالاملامی
مغنی ساز کن صوت و صدائی	ایحلوا من صدا قلبی الظلامی
مرا با درد خود بگذار همدم	لقد اعیی اطباءی سقامی
زبس تیر آمده بر دل ز جورت	سهام قد علت فوق السهامی

بکش اسرار را وز حشر مندیش

فما قتلی علیکم بالحرامی

از غصه دلم خونست در گوشه تنهایی

آخر نه مسلمانی است تا چند شکیبائی

یکره ز اسیر خویش احوال نمیرسی

مردم بسر بالین يك بار نمی آئی

اندر خور ما آمد این خرقة درویشی

بر قامت آن شد راست آن کسوت دارائی

ای دست هنرمندان کوتاه زد امانت

وی عقل خردمندان در عشق تو شیدائی

ما از تو و تو با ما دور یم و بنزدیکی

هر جا نه و هر جائی با ما نه و بامائی

گر بخشی و گر سوزی سر بر خط تسلیم است

اینك دل و جان بر کفتا آنکه چه فرمائی

اسرار دل پاکان عرش شه دادار ست

اورنك جو وارنك است كودیده بینائی

الا يا نفس غرتك الامانى	چو صنعان تابكى اين خوكبابى
رفيقاتك كشتش دارندو كوشش	و كم فيك التقاعد و التوانى
بترسا زاده طبعى گرفتار	بدار القدس يهواك الغوانى
همه اهل حرم در انتظارت	بكلمياه شيدت البمانى
كتاب ديو كردى نامه حق	وقد نبذت سدى سبع المثنى
تو اينجا تن زده تنها نشسته	حمام القدس تهتف با الاغانى
تودانى شاه قدست همنشينست	تدانى انت ديدان الادانى
دلاكر گلشن ار گلخن زخودجوى	فنارك اوجناك فى الجنانى
هر آنرو حى كه بك از لوث طبع است	جنان فى جنان فى جنانى
ولى طبعيكه دور از نور روح است	هوان فى هوان فى هوانى
بيا فرمان بير فرمان دهى كن	اطع تطلع بمرقى كن فكانى
خریداران يوسف را بيايست	بدر العين منظم الحمانى
كه هر كاسد قماشى نيست لايق	ليوسف ماله فى الكون ثانى
الا يا ساقياً خمرأ طهورأ	بياد دوست بخشا دوستكانى

نيابد ره باسراز حق الا

اسير العشق فى الاسرار فانى

مپند ار اونهان و تو عيانى	تو در سبحات سبحانى نهانى
چو تو باشى نه بر خوردار از اوئى	چو او باشد تو كى اندر ميانى
كمان بگذار و بر نور يقين پيچ	كه يشك اوبقين و تو گمانى
توئى هستى نما واوست هستى	سرابى او چو آب زندگاني
نه تنها معنى جسم است و صورت	بود معنى ارواح و معانى

هر آینه ز حق اسمی نماید تو اسما جملگی را ترجمانی
 بیا آینه ها گم کن در اسماء تو هم گم شو مهین اسمی بمانی
 وزین پس نفی اسما و صفاتست در این دریا همه گشتند فانی

نماند نی عبارت نی اشارت

نه اسراری بماند نی بیانی

نبود چو ماه روی تو تابنده اختری

نامد مثال لعل تو رخشنده گوهری

از خیل آن وحسن کشی بر سرم سپاه

بر يك تنی که دیده شیبیخون لشگری

صد آفرین بصنع جهان آفرین که او

جا داده صد جهان ملاحات پیگیری

گلزار خلد را شکند عطر خاطر

چون یاد آورم سر زلف معبری

دیدم نگار را شده با غیر همنشین

ایکاشکی به پهلوی من بود خنجر

عمر دو باره یابم ویشك جوان شوم

از دست دوست نوشم اگر يك دوساگری

اسرار طوطی است شکر خاء نطق او

او را چه حاجت است بشهدی و شکری

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلك تو تحریری

نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تقریری

نه پیندی تا فرستم سوی اوای ناله امدادی
 نه رحمی درد دل چون آهنش ای آه تأثیری
 به تنك آمد دلم از نام و از نك ای جنون شوری
 نشد از عقل آسان مشکلم ای عشق تدبیری
 رهم بس سنگلاخ ای رخس همت پای رفتاری
 شیم زان تار موتارای فروغ دیده تنویری
 رقیب سفله محرم در حریم یارو ما محروم
 سپهر تابکی دود پروردی زین وضع تغییری
 بر غم دشمن تشنه بخون اید و ست الطافی
 خلاف مدعای مدعی ای چرخ تذویری
 بلب آمد ز درد بی دوا جان ساقیا جامی
 بشد بنیاد دل زیر و زیر و زیر و زیری
 پس از عمری بیالین مریض خویش میآید
 نگاه آخرین است ای اجل بکلحظه تأخیری
 نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صید افکن
 که جان زادیم ای ابر و کمان از حسرت تیری
 کشیده صورت گلگونه ها تا بر گل خوبان
 نکرده کلك نقاش قضا اینگونه تصویری
 ز عشق آن پری طلعت بشد دیوانه دل اسرار
 از آن زلف مسلسل افکنش بر پای زنجیری
 اتی الریبع فل الهموم بالنغماتی
 بگیر جام شرابی بنوش آب حیاتی

قدم نهاده ببالین و من بشکر قدومش
 نثرت در فوادی علیه فی الخطواتی
 نموده آینه حق نمای موسی دل را
 و میض انقلب الطرف منه ذاحسرائی
 اگر نه شرک بدی چون بدیدمی رخ و زلفت
 عبادت کالثنوی النور منك والظلماتی
 ببحر چند رسد آب دیده نور دو دیده
 الام نیتہ قلبی اصعد الی فسرائی
 تو شمع انجمن و من زدوری توسیه روز
 خیالکم لضمیر الانیس فی الخلواتی
 مبند بر شتران ساربان محامل مانان
 فلا محیص لك اليوم ان جرت عبراتی
 مشام کو که توان نکمتهی شنید و گرنه
 فمن حقائقکم تفوح من نفخاتی
 ز سوز عشق خدا کیمیا شدی اسرار
 فها سبیکة قلبی المذاب فی الوجدانی

شدم پیر از فراق نو جوانی	که برهم میزند چشمش جهانی
کحیل طرفه سود الذرایب	خضیب کفه رخص البنانی
بر آید فتنه ها از چشم مستش	که ناید از قضای آسمانی
قسى العاجب القاسی فؤ آده	فصیح قوله عذب الیانی
بدیع است این که سازد تلخ کام	بآن شکر لبی شیرین زبانی
فریدی ملایج لیس کفوه	وحید ماله فی الحسن ثانی

تو چشم مردمی و مردم چشم
تو جان اسرار را جان جهانی

الایا جنة لم یعن جانی نه تنها جان من جان جهانی
ز شوق لعلت ای سرو چمانم یغیص العین دمعاً کالجمانی
عجایب بین رخس خلد جنانست و نیران تلطی نی جنانی
بدنه کام که یابی عیش فیروز بانجاح المقاصد والامانی
سحر گاهان برغم چرخ کجرو کرعنا الکاس من صفو الدنانی
نسیمی آیداز کوئی تو کوئی شمیم فاح من روض الجنانی

عجب نبود که با اشعار اسرار

عوانی الخلد غنت بالاغانی

ای که با نور خرد نور خدا میجوئی

خویش بین عکس نظر کن به کجایمیوئی

چیست مهیة و مرآت چه عین ثابت

حد تقرب نهند اهل حقیقت سوئی

مظربار است برو راه مخالف بگذار

چند از این پرده بمشاق نوا میگوئی

خار این باغ عزیز است چو گل خوارمیین

تا که از گلشن توحید ییابی بوئی

هر چه زبینه ز چیزست مغواه ازدگری

سیمی از روئی و آهن صفتی از روئی

خضر خطت که خورد آب حیات ازدهنت

بین که پهلوی زندهش اهرمن گیسوئی

آن چنان طوطی اسرار شدی نغمه سرا
 که همه دفتر ارباب خرد میشوئی
 ای آتش هوای تو در جان عالمی
 در عهد تو ندیده کسی عیش خرمی
 از حال من می پرس که دارم دلی زهجر
 چون زلف بیقرار پریشان و درهمی
 عالم بهم زنی تو بیک چشم همزدن
 لعل تو جان دهد چو مسیحا بیکدمی
 کاشتم جدا ز خاک دری کز هوای او
 دارم دل پر آتشی و چشم پر نمی
 دوشیزگان سبزه بصعرا برون شدند
 آخر برون خرام و برون کن ز دل غمی
 تانکته ز سر میانت بیان کند
 اسرار کو بکورد از بهر محرمی

تو چون پیمان عهدت می شکستی چرا با ما نخستین عهد بستی
 من از تو نکسام پیوند و الفت اگر چه رشته جانم گسستی
 سحرگاهان برون شدمست و مغمور بدستی ساغر و خنجر بدستی
 هزاران رستخیز و فتنه برخواست بهر جا کان پری یکدم نشستی
 بده ساقی دگر رطل گرانم که من مستم ز چشم می پرستی
 بدو گفتم دهی کی کام اسرار

بگفتا آن زمان کز خود پرستی
 تمام شد غزلیات عوارف و معارف
 صدر المتألهین مرحوم حاجی ملاهادی سبزواری

هـ ذ

ترجیع بند

قطب العارفین مرحوم حاجی

ملا هادی سبزواری

رحمة الله علیه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای جان جهانیان فدایت	مر دند سمنبران برایت
در دولت حسن صدچویوسف	در یوزه گر در سرایت
صد خرمن حسن داری ای ماه	لیکن نبود جوی وفایت
کی نوش کند ز چشمه خضر	آنکو زده جام غمزدایت
بر طوبی و سد ره کی نشنید	مرغی که پریده دز هوایت
هر کس بکسی امیدوار است	دست من و دامن ولایت
در مشرب عاشقان نبرده است	عیش سره صرفه از بلایت
جانم بلب از بی نگاهی است	ایدوست تو دانی و خدایت
چون دست نمیدهد که گاهی	آیم چو سگات از قفایت

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش	تا چند کنی ز ما فراموش
دل را زمزه چشاندۀ نیش	وز نوش لبان نداده يك نوش
تا حلقه زلف تو بدیدم	شد حلقه بندگیه در گوش

نخل قدت از به بر در آید	عمر ابد آیدم در آغوش
طاقی بمقام خو بروئی	ابروت کشیده تابنا گوش
خوش آنکه دهم بدست جامت	تونوش کنی و گویمت نوش
یکجرعه دهی ز لعل کافتم	تا روز شمار مست و مدهوش
زلفت بتو غیر کج نهادی	باداست روان نگفته در گوش
زین بعد بر آن سرم که باشم	در کنج غمی نشسته خاموش

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

سر خیل بتان ناز نینی	غار تنگر عقل و کفر و دینی
ای صاحب خرمن لطافت	لطفی بنما بخوشه چینی
ز ابروت بقصد مرغ جانم	زه کرده کبمان و در کمینی
با جمله وفا بما جفا چند	با غیر چنان بما چینی
هر کس که بدیدت آفرین گفت	چون صورت گیتی آفرینی
ذات جو خدای نکته بین	اینقدر بود که در زمینی
چون مردم دیدگان بدیده	اندر دل مردمان مکینی
آن به که بگوشه نشینم	یا رخت کشم بسر زمینی

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

از جام صفا می بقا را	زانسان نخوری که خون مارا
بندیش ز داوری فردا	امروز ز خد مبر جفا را
تو آینه جهان نمایی	بگذار که بینمت خدا را
در پیش وقوف کوی تونیست	در مشعر من صفا صفا را

جز در رخ وزلف تو که دیده	اندر دل تیره شب ضحا را
جز در دهننت که دید گیرند	از لعل و درر می گوارا
کی مرغ دل مرا بود راه	ره نیست باین چمن صبارا
اسرار نبوده است چون بار	در حضرت پادشه گذارا

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

تہام شد ترجیع بند قدوة المحققین

مرحوم حاج ملا ہادی سبزواری رحمۃ اللہ علیہ

رباعیات

قطب العارفین مرحوم حاج

ملا هادی رحمه الله علیه

بسم الله الرحمن الرحيم

ایذات تو ز اغراض و صفات آمده پاک

کوتاه ز دامن تو دست ادراک

در هر چه نظر کنم تو آئی به نظر

لاظاهر فی الوجود والله سواک

وله ایضاً

ای از تو بهر چمن بهر گل بوئی هر چیزی را بیاد تو یاهوئی

کوی تو بود کعبه مقصود همه اقطار بمرکز آید از هرسوئی

وله ایضاً

برداشته ام دو دست از بهر دعا ای شاه دوعالم بنگرسوی گدا

دادی بمن اذن ذکر نامت از لطف ورنه تو کجا ومن بی رتبه کجا

وله ایضاً

دلدار چو مغز است و جهان جمله چو پوست

ناید بنظر مرا بجز جلوه دوست

مردم ره کعبه و حرم پیمایند

در دیده اسرار همه خانه اوست

وله ایضاً

ای حاجب ابروی تو هرابروئی از روی تو آب روی هردلجوئی
حسن همه زان تست بلعشق همه در هر کوئی ز تست گفتگوئی

وله ایضاً

مائیم ز قید هر دو عالم رسته جز عشق تو بر جمله در دل بسته
المنة لله که شدیم آخر کار پیوسته بجانان و ز جان بگسته

وله ایضاً

مائیم که آئینه روی شاهیم وز سر دل خود بخدا آگاهیم
چرن یوسف از اخوانش از اغوای تو

بس صاحب جاهیم و بقعر چاهیم

وله ایضاً

یا غیر علی کیم سرو برک بود جز نور علی نیست اگر درک بود
گویند دم مرک توان دید اورا ایکاش که هر دم دم مرک بود

رباعی بلسان الحقیقة المحمدیه

عالم صفت حسن سرا پای من است

افلاك و عناصر همه اعضای من است

در حیرتم از نظم عجیبی که مراست

آغاز سر انجام همه پای من است

وله ایضاً

لیکن نه سری که غیر پا پنداری تا آنک آری بدین سخن انکاری
آن پا و سر آن سراست و پاهان بشنو

کسر دانش اسرار معما داری

وله ایضاً

از فرقت آن سیمتن ماه جبین شدهم چو قلم جسم من زار حزین
مسطر زده نامه نوشتم سوی دوست یعنی تنم از هجر تو گردیده چنین

رباعی فی حقیقه المحمدیه

ای صبح ازل طلعت روح افزایت ای شعله جواله قد و بالایت
خم پیش دو ابروی توقاب قوسین خلق اللهی گواه او ادنایت

وله ایضاً

شهروزه شدی و شاه دوران بودی بهروزه شدی لعل بدخشان بودی
با اهرمن انبازی و هم خاک نشین هم بزم فرشته نور یزدان بودی

وله ایضاً

یا من هو نوراً عین ایقاظ یا من هو روح انفس حفاظ
سبحانک لست قائل بالثانی، انت المعنی و کلنا القاض

دو ییتی

ز عشقش سوز در هر سینه بینم غمش را گنج هر گنجینه بینم
همه آینه اویند دلکش ندانم در کدام آینه بینم

ساقی نامه

دگر بام افتاده شوری بسر
 که دستار تقوی ز سر افکنم
 ملولم از این خرقه و طیلسان
 تو بنمای آن چهره آستین
 چه آتش که از خود ستاندم را
 ز وحدت دلاناکی اندر شکی
 بیا ساقیا در ده آن راح روح
 صباح است ساقی صبحی بیار
 بلی کی صراحی بود راز دار
 نخستین که کردند تخمیر طین
 ندیمان وصیت کنم بشنوبید
 چو این رشتۀ عمر بگسسته شد
 بشد ملك تن بی سپه دار جان
 خدا را دهیدم بمی شست شوی
 بجوئید خشتم ز بهر احد
 بسازید تابوتم از چوب تاك
 چو از برك رزنیز کفتم کنید
 بکوشید کاندر دم احتضار
 نه شمع جز آن مه بیالین نهید

بجانم شده آتشی شعله ور
 ز پا کنده نام را بشکنم
 که بتها است در آستینم نهان
 که آتش فتد در بت آستین
 نه ز اغیار تنها رهاند مرا
 یکی گوی یکی دان یکی بین یکی
 که یابم ز فیض هزاران فتوح
 مئی کو نخواهد صراحی بیار
 بیزمی که نبود خودی را شمار
 گل ما نمودند با می عجبین
 که عمر گرامی با آخر رسید
 با آغاز انجام پیوسته شد
 بیغمما ربودند نقد روان
 پاشید سدرم از آن خاک کوی
 ز خشتی که بر تارك خم بود
 کنیدم می آلوده در زیر خاک
 بیای خم باده دفن کنید
 همین بر زبانم بود نام یار
 نه حرف جز از عشق تلقین دهید

ز مرد و زن اندر شب وحشتم
 بجز مطرب آید زند چنك را
 بخونم نگارید لوح مزار
 چهل تن زرنندان پیمانه زن
 كه این را بباغك درش نسبت است
 كه می ساختی شیخ سجاده كش
 ز نظاره گردی اهل كنش
 نبودى بجز عاشقى دین او
 همه كیش از خدمت میفروش
 ندیدیم كاری از او سر زند
 چو ساغر منزله ز چون وز چند
 نباشد صداعش نیارد خمار
 الهی بخاصان درگاه تو
 بافتاد گسان سر كسوى تو
 بدر دل دردمندان تو
 بحق سب و كش بمیخارگان
 پیر مغان و می و میكده
 كه فرمان دهی چون قضا را كه همان
 نخستین ز آلايشش باك كن

مناجات

نماید كسى بر سر تربتم
 مغنى كشد سرخوش آهنگرا
 كه هست این شهید دره عشق یار
 شهادت كنند این چنین بر كف
 ز دردی كشان می وحدت است
 بیک دم زدن عاشق باده كش
 همه بار سایان تقوى سرشت
 جز این شیوه باك آئین
 ز جان حلقه بند گیش بگوش
 بجز اینکه پیوسته ساغر زند
 چو خورشید تابان بر اوج بلند
 كند یارینش هم از چشم یار
 بسرها كه شد خاك در راه تو
 بحسرت كشان بلا جوی تو
 بسوز دل مستمندان تو
 كه هستند از خویش آوارگان
 برندان مست صبحی زده
 ز اسرار نقد روانش ستان
 بس آنگاه منزل گمش خاك كن

درون درد پروردی كرم كن
 ز جام عاشقى تر كن دماغم

خداوندا دلم لبریز غم كن
 پر از نوش محبت كن اباعم

که نشناسم سراز پاپای از دست	ز صهبای شهودم کن چنان مست
شکر بار از حقیقت کن زبانم	کلید گنج معنی کن بیانم
که نرد عشق جز با تو نبازم	چنان سر گرم عشق خود بسازم
هر آنکه جز تو بیند کور بادا	سر از عشق تهی در کور بادا
کهجا از غیر اونام و نشان بود	غلط گفتم جز او کی در میان بود
که عین بی حجابی شد حجابش	چگویم از جمال آفتابش

وله فی عدم وصول المکاتب فی بعض الاسفار عن بعض الاقارب

که نه پیکي نه پیامی میرسد	بر طرق اسکندر آورده است سد
یا سویدای دل اهل و داد	شد سواد دیده مردم مداد
یا که خود اقماریا اشماس شد	کار کاغذ صنعت قرطاس شد
لیک بس عالی است کالای نسب	گر قصب غالی بود همچون قصب
میخلد در دل که گویا مرده اید	بسکه چون یخ بارد و افسرده اید

وله فی ذم الدنيا الدنیه

شود این یک دزیر و آن یک متر	دیده باشی ز کود کان صغیر
هست تخمین ساعتیش در نک	حکمرانی شاه بر اورنک
نام آن پادشاه بازی شد	از چه آن سلطنت معجازی شد
فی المثل آن زمان بود صدیک	زانکه نسبت به عمر آن کودک
سلطنت را ز مدت بیحد	بس بر این کن قیاس سالی صد
بر سر آن نمای این تقسیم	کایت بیش از نعیم جعیم
هر چه گویش بیش از آن بیش است	لیک عمر ابد که در پیش است
بشماری زیاد تیش مدام	گر کنی عمر صد هزار ای عام
خود شمارش تصور بست محال	روز و شب کوشی و همه مهر و سال

عمرت ای خواجه هست چند ایام
بی نهایت چه و نهایت دار
زانچه پیش است نیست عشر عشر
پس چو بیهود بقبر باید خفت
در جهان هر چه خیر و شرینی

حکایت

پادشاهی در نمینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو عمر
وقت شادی نگیردش غفلت
هر چه فرزانه بود آن ایام
زنده پوشی پدید شد آن دم
شاه را این سخن فتاد پسند
ز آنکه گریش آید او را غم
و د بود هم بعیش خوش اندر
ای کریم بحق علی الاطلاق

و آنچه داری پیش بی انجام
گرچه او هست صد هزار هزار
عمر دنیا ز خواب کمتر گیر
نتوان شاه بازیش هم گفت
همه چون باد در گذر بینی

بهر انگشتین نگینی داشت
هر زبان کافکند بنقش نظر
گاه انده نباشدش محنت
کرد اندیشه ولی بد خام
گفت بنویس بگذرد این هم
چون شکر خنده از لب چون قند
بیند او بگذرد شود خرم
بیند او بگذرد شود ابر
بحق آنکه داد این سه طلاق

که با سرار ده تو آن کردار

که بود آن مطابق گفتار

ای تو هم ساز من و هم سوزم
همه آینه و تو جلوه گری
همه گر فرد شعله می بودی
ز آنکه هر جا دومی بود در شیء
لیک جز او همه از اوفی است
چشم اسرار گر بود احوال

وی رخت اختر شب افروزم
همه را از همه تو در نظری
گوی وحدت ز جمله بر بودی
متخلل بود در او جزوی
غیر او در میانه لاشیئی است
دونماید ترایکی مشعل

سئوآل عالیجناب مستطاب آقا میرزا بابای کرگانی درخین توقف
سبزوار از حضرت قطب الاقطاب صدر المتألهین و هادی المضلین سرکار
حاجی ملاهادی قدس الله اسراره و نور مزاره

بسم الله الرحمن الرحيم

ای حکیمی که چون تو فرزند	مادر دهر در زمانه نژاد
وادی عشق را تو می هادی	سالکان طریق را تو مراد
از تو بستان معرفت خرم	وز تو ایوان معدلت آباد
بحر توحید را توئی زورق	شهر تجرید را توئی استاد
هم کنوز درموز سر وجود	در نهاد تو کردگار نهاد
گرتو و چون توئی نبود مراد	نمودی خدای خلق ایجاد
چیست اقرار فضل تو ایمان	کیست انکار امر تو العاد
چون کلید خزائن دانش	بر کف قدرت تو قادر داد
سراین نکته را بیان فرما	تا شود قلب مستمندان شاد
در سه جا موت داده اند نشان	عارفان طریق را ارشاد
زان یکی ذاتی است و آند دیگر	اضطراری است در جمیع عباد
و اند گرهست اختیاری شخص	کو بتاراج زندگانی داد
زنده مرده چون تواند زیست	مرده زنده چون کند دلشاد
ور خمولی گزیند و عزلت	هستی خویش را دهد بر باد
حکمت و عفت و شجاعت و عدل	همه افتد ز کار همچو جماد
شهوتی گر نبود عفت نیست	کافران نیست بهر چیست جهاد
ور رضا بر قضای ربانی	داد گوید هر آنچه بادا باد

قوت اطفال و کسب رزق حلال	امر فرمود سید امجد
ور بتحصيل رزق پردازد	در میان گروه بی بنیاد
روز و شب صاحبان نخوت و آزار	فارغش کی کنند از الحاد
مرده با زندگان بخل و حسد	کی تواند نمود او اسعد
نیست مارا چو چشم دل روشن	صد نماید بچشم ما آحاد
راه باریک و دور و ویرانست	شب تاریک و کور مادر زاد
گر ز برهان عقلی و نقلی	راه مقصود را کنی ارشاد
در دو عالم خدای هر دو جهان	قدرت افزون کند و قرب زیاد
لیک منظوم می رود مسئول	گر کنی زالتفات خود انشاد

بعد ما و شما بعمر دراز

نفع گیرند اهل علم و سداد

روحي فداك كمترين در باب حديث موتوا قبل ان تموتوا حيران

و سرگردانم

ما بدین مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر لطف شما پیش نهی گامی چند

چشم بصیرت کو در راه مقصود دور مگر بهدایت هادی طریق سعادت

در این ورطه هلاکت جانی بسلامت بیرون برده از چاه ضلالت بدر آئیم

و برهان عقلی و نقلی آن صاحب دانش و بینش ناسوران سوختگان آتش

حسرت مرهم پذیر شود چون استدعا از بندگان عالی چنان بود که چند

کلمه منظوم مرقوم فرمایند از این جهت گستاخی شد جواب سئوآل

منظوم استدعا نمودم و تا بحال نظم و غزلی معروض نشده این هم از

التفات سرکار است

ماچو نایم و نوا از ما ز نست ماچو کوهیم و صدا در ما ز تست
 و اگر در سئوآل خبط و خطائی شده باشد باصلاح آن کوشیده
 من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری
 از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری
 جواب و سئوآل هر دو از سر کار است (ای دعا از تو و اجابت هم ز تو)
 والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

جواب سئوال

بسم الله الرحمن الرحيم

ایزدا ابناء معرفت را داد	ای عزیزی که چون تو بابائی
قوت و قوت رسد باین اولاد	دایم از کوشش تو و چو توئی
مقدحه شوق را توئی چو زناده	قافله عشق را توئی چو جرس
طیعم افسرده کرد همچو جماد	سردی روزگار و ابنائش
باشه نظم همچو پشه فتاد	نسر طایر ز نسر شد واقع
جو ز نصر من الله استمداد	لیک گر طبع نیست باکی نیست
ایزدا انواع زندگیت دهاد	ای که انواع مرک پرسیدی
وین نمط را بسی بود افراد	مرک نبود که زندگی باشد
فاقه باشد توانگری عباد	سور ها ماتم است و ماتم سور
شدت نور و قرب سربعاد	کثرت بی حد و حقیقت تر

فی الموت الذاتی

سوی وحدت ز عالم اضداد	موت ذاتی ترقی اکوان است
سوی حیوان پس از مقام جماد	رفتن نطفه از جهان گیاه
شود ابدال بعد از آن اوتاد	همچنین نفس سوی عقل و عقول
در جهان بلند ساخت زیاد	هرچه اندوخت در عوالم پست
ذلك الواحد هو الاعداد	می نکاهد از آن سرموئی

اضطراری موت معلومست اختیاری او چهار افتاد

در بیان موآت اربعه

موت ایض که هشت جوع و عطش	در ریاضات با شروط رشاد
این سحابی است یطر الحکمه	در اجادیث عالی الا سناد
ایضاض و صفا همی آرد	عکس البطنه تمیت فؤاد
موت اخضر مرقع اندوزیست	در زنی چون دراعه زهاد
مرقه مدرعه و استحیی	گشته مروی ز سید زهاد
سبزیش خرمی عیش بود	که قناعت کنوز لیس نقاد
موت اسود که شد بلای سیاه	احتمال ملامت است و عناد
لا یخافون لومة لائم	رو زقرآن بخوان باستشهاد
موت احمر که رنگ خون آرد	باشد این جاخلاف نفس و جهاد

گفت ز اصغر بسوی اکبر باز

آمدیم آن نبی ز بعد جهاد

مردۀ زنده زنده مرده	عقده اش دست معرفت بگشاد
مردۀ زنده زنده عشق است	کرده نفی مراد پیش مراد
میت بین ایدی الغسال	شاخسر ضعیف درره باد
تو بساو زنده او بحق زنده	او فنا فی الله و توفی الاسناد
زنده مردۀ مردۀ جهل است	بی خبر از خداو راه رشاد
مانده در گور تن جلیس و حوش	همه اهل مقابر اجساد
نفس گیرد زیار بهتر خوی	چه نشینی تو باقراد و جراد
رفته اندر سؤال کز پس مرک	کافر اریست هر چه یست جهاد

نیست آنی زمانی است این مرگ بازها مرده اند اهل و داد
 موتوا من قبل ان تموتوا نه آنست که کشد دست آدمی ز جهاد
 کشتش و کوشش از پی مرگ است تما نباشد نمیرد ام فساد
 گر ز اوصاف مرگ میرد کس شود از غل و سلسلش آزاد
 بذرو تقطیر هم تهور و جبن جربزه و ابلهی شره اخمد
 باز ز اوصاف عقل باید مرد حکمت و عفت و شجاعت و داد
 پس شجاعت رود زید قدرت حکمت خلقتی هش رود برباد
 سهر و جوعش قی المثل آرد ذکر قیوم یا صمد را یاد
 متخلق شود لخلق الله همه اسما خدایش یاد دهد

آری از بعد طمس هیچ نماند

که پس از مرگ نوش دارو داد

تمام شد کتاب اسرارنامه حضرت قطب الاقطاب صدر المتألهین و
 هادی المضلین مرحوم حاجه ملاهادی سبزواری قدس الله اسراره و نور
 مزاره الشریف حسب الخواش سید محمد میر کمالی

